

ديوان اشعار

ايرج ميرزا

فهرست

۳.....	ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او.....
۶.....	دیوان اشعار ایرج میرزا.....
۷.....	عارف نامه.....
۲۸.....	جواب به خرده گیر.....
۲۹.....	بر سنگ مزار.....
۲۹.....	نکته.....
۳۰.....	شراب.....
۳۰.....	مادر.....
۳۱.....	تصویر زن.....
۳۲.....	جهاد اکبر.....
۳۲.....	جنده بازی.....
۳۳.....	مزاح با یکی از دوستان.....
۳۳.....	انتقاد از قمه زنی.....
۳۴.....	ای خایه.....
۳۴.....	دوزخ.....
۳۵.....	حیله.....
۳۷.....	آب حیات.....
۳۷.....	انتقاد از قمه زنان.....
۳۸.....	شهر کثیف.....
۳۹.....	در هجو شیخ فضل الله نوری.....
۴۰.....	مزاح با یکی از وزیران.....
۴۱.....	خر عیسی.....

- می ترسم ۴۱
- خر و عَزَب ۴۲
- قصهٔ بامزه ۴۳
- انتقاد ۴۴
- قلب مادر ۴۵
- بهشت و دوزخ ۴۷
- رَم ۴۷
- انتقاد از حجاب ۴۸
- اشک شیخ ۴۹
- درویش ۵۰
- فقیه ۵۰
- مشاعره با ملک‌التجار ۵۱
- مثنوی زهره و منوچهر ۵۳

ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او

ایرج میرزا فرزند غلام حسین میرزای قاجار و او پسر ملک ایرج بن فتحعلی شاه است. بدین ترتیب فتحعلی شاه قاجار جد اعلای وی بود و پدران ایرج تا نیای بزرگ وی فتحعلی شاه همه شاعر بودند. فتحعلی شاه و پسرش ملک ایرج با آنکه شاعری پیشه نداشتند و از روی تفنن شعر می سرودند باز دارای دیوان بودند. اما غلام حسین میرزای قاجار پدر ایرج شاعر رسمی درگاه مظفرالدین میرزای ولیعهد بوده و لقب شاعری داشته و شاید از این راه اعاشه میکرده. پس از مرگ وی درباریان این منصب را به ایرج دادند تا بتواند از درآمد آن خانواده بی سرپرست پدر را سرپرستی کند.

ایرج میرزا الملقب به جلال الممالک ابن غلام حسین میرزا ابن فتحعلی شاه قاجار ولادتش در تبریز بود به ماه رمضان هزار و دویست و نود هجری (قمری). چون به سن رشد و تمیز رسید پدر در تربیت وی بکوشید و معلمی بر وی گماشت تا پارسی را بیاموزد. آنگاه به مدرسه دارالفنون تبریز جهت تعلیم زبان فرانسه رفته و در خارج نیز در حوزه‌ای که آشتیانی‌ها برای تحصیل و تکمیل منطق و معانی و بیان ترتیب داده بودند حضور به هم رسانید و چون سال عمرش به چهارده رسید امیر نظام حسن علی خان گروسی چون در وی استعداد و حسن قریحه و ذکاوت بدید وی را با پسرش که نزد مرحوم میرزا عارف تحصیل ادبیات و نزد موسیو لامپیر فرانسوی تحصیل زبان فرانسه و برخی علوم میگرد. هم درس کرد و در همان اوان شعر نیکو می گفت و خط تحریر و نسخ تعلیق را نیز فرا گرفت و نیکو می نوشت و در اخوانیات دستی بسزا داشت.

قبل از اینکه وارد زنگی ایرج شویم باید از پدر و نیای او و شعرشان سخنی بگوییم. فتحعلی شاه پادشاهی زیبا پسند و جمال دوست بود طبع شعر و قریحه شاعری داشت شعر بیشتر غزل میسرود و خاقان تخلص میکرد. نیای ایرج ملک، ایرج بن فتحعلی شاه نیز طبع شعر را از پدر به ارث برده بود و انصاف تخلص می کرد. ملک ایرج در مصاحبت با حاج میرزا ساوجی ملاباشی معلومات خویش را به کمال رسانید و سپس به فکر تحصیل علم طب افتاد و نزد میرزا علی ساوجی و حاج میرزا موسی که از طبیبان سرآمد آن عصر بودند تحصیل کرد و پس از اینکه شاه از مهارت او اطلاع یافت او را به خویش خواند و ریاست طبای دارالخلافه را بدو داد و وی سالها بدین شغل بزیست و در سن هفتاد و چهار سالگی در گذشت. غلامحسین میرزای قاجار، پدر ایرج میرزا ملقب به صدرالشعرا فرزند چنین پدری بود. او هم بوسیله معلمان

برجسته‌ای که داشت و استعداد فطری قرائت قرآن را به خوبی فرا گرفته و اشعار پارسی گفته و کتب تواریخ را آنچنان که باید و شاید بخواند.

وفات صدرالشعرا از قراری که پسرش ایرج میرزا می‌گفت در نوزده سالگی ایرج اتفاق افتاد و او به ناخوشی سل از جهان رفته و سرپرستی عائله خویش را به عهده ایرج پسر نوزده ساله‌اش گذارد و شغل درباری غلامحسین میرزا به پایمردی امیر نظام گروسی که ایرج را بسیار دوست می‌داشت، به ایرج واگذار شد و او سالی چند از این راه گذران کرده و سپس از کار در دربار کناره‌گیری کرده و به خدمت دولت در آمد.

پس از آمدن امین‌الدوله به تهران و صدارتش که در آن زمان ریاست دارلانشا با قوام السلطنه بود و در آن زمان دبیر حضور لقب داشت او را عارضه‌ای روی داد که علاج آن در تهران ممکن نبود به ناچار عازم فرنگستان شده و ایرج میرزا را همراه برد و آنچنان بود که پس از مراجعت به تبریز در زمان ولایت عهدی مظفرالدین شاه سالی با وی به تهران آمده و قصیده‌ای در مدح میرزا علی‌اصغر خان اتابک بگفت و اتابک مقرر داشت ماهی ده تومان از گمرک به وی بدهند و همه ماهه دریافت می‌داشت. بدین جهت وی را به گمرک خانه کرمانشاه فرستادند و پس از چندی به ریاست صندوق و گمرک کردستان منتخب گردید.

پس از قوام السلطنه کلنل محمد تقی خان، خراسان را تا شاهرود متصرف و مصمم پایتخت بود. آنگاه قوام السلطنه به مخالفت او برخاست و هواخواهان او را دستگیر کرد که از آن جمله ایرج میرزا بود و او خود را پنهان داشت تا آنگاه که عفو عمومی اعلام شد و وی بیرون آمد و در زمان حکومت کلنل، ایرج میرزا در خراسان به نزد او رفت و منظومه عارف‌نامه بر وزن خسرو و شیرین در هجای او بگفت و در ضمن راجب حجاب و نکوهش زنان پردگی، ابیاتی چند و رطب و یابس به هم بافت و پس از سر کار آمدن کلنل و انتشار عارف‌نامه عامه زبان به طعن و لعن وی برگشودند و کمترین مجازات، تبعید وی را از نظام السلطنه والی خراسان بخواستند ولی نظام السلطنه به این بهانه که این شعر از ایرج نیست و به وی نسبت داده‌اند مردم را از هیجان باز داشت. از این آثار ایرج که در مدح بزرگان سروده اثری باقی نمانده چون طبیعی است که وقتی شاعری توجه و اقبال فوق‌العاده مردم را نسبت به منظومه‌هایی مانند عارف‌نامه و زهره و منوچهر می‌بیند نسبت به قصیده‌های بی‌رونقی که در ستایش فلان مرد درباری سروده و هیچ کس جز ممدوح را رغبتی بدان نبود سرد می‌شود و رفته رفته آنها را از دفتر خویش خارج می‌کند.

علی‌الجمله وی را به سال هزار و سیصد و چهل و سه از خراسان به طهران طلبیدند تا در مرکز به وی کار دهند ولی او مایل بود باز به خراسانش بفرستند و دست اجل از این دو قویتر بود وی را به شهرستان عدم برد و از محنت ایامش برهاند.

روز یکشنبه بیست و هشتم هزار و سیصد و چهل و سه هنگام پسین در حالتی که با تنی چند از سادگان
سیم‌اندام به شرب مدام مشغول بود ناگاه نفس در گلویش پیچیده حالش دگرگون شد، یارانش متوحش
شده و دکتر علی رضا خان را به بالینش آوردند وی دمی رسید که شاهزاده در گذشته بود از وی یک پسر
و یک دختر باقی ماند وی طبیعی مشرب بود و به حشر و نشر و ثواب و عقاب معتقد نبود و بقای نفس را
انکار داشت و این طریقه را در اواسط عمر اختیار کرده بود. روز دیگر جسدش را برده در شمیران در
ظهیرالدوله به خاک سپردند .

ديوان اشعار

ايرج ميرزا

عارف نامه

شنیدم من که عارف جانم آمد
شدم خوش وقت و جانی تازه کردم
به نوکرها سپردم تا بدانند
نگویند این جناب مولوی کیست
نهادم در اطاقش تخت خوابی
عرق‌هایی که با دقت کشیدم
مهی‌ها کردمش قرطاس و خامه
فراوان جوجه و تیهو خریدم
نشستم منتظر کز در درآید

رفیق سابق طهرانم آمد
نشاط و وجد بی‌اندازه کردم
که گر عارف رسد از در نرائند
فلانی با چنین شخص آشنا نیست
چراغی، حوله‌یی، صابونی، آبی
به دست خود درون گنجه چیدم
برای رفتن حمام جامه
دو تایی احتیاطاً سر خریدم
ز دیدارش مرا شادمان نماید

* * *

نمیدانستم ای نامرد کونی
نمی‌جویی نشان دوستانت
و گر گاهی به شهر آیی ز منزل
بری با خود نشان جای پا را
برو عارف که واقع حرف مفتی
مگر یاد آمد از سی سال پیش
مگر از منزل خود قهر کردی
مگر در باغ یک منظور داری
مگر نسرين تنی داری در آغوش
مگر با سروقدان آرمیدی
چرا در پرده می‌گویم سخن را
بگویم پاک و صاف و پوست کنده
ترا من می‌شناسم بهتر از خویش

که منزل می‌کنی در باغ خونی
نمی‌خواهی که کس جوید نشانت
نبینم جای پایت نیز در گل
کنی تقلید مرغان هوا را
مگر بختی که روی از من نهفتی
که بر عارض نبود آثار ریش
که منزل در کنار شهر کردی
نشان نرگس مخمور داری
که کردی صحبت ما را فراموش
که پیوند از تهیدستان بریدی
چرا بر زنده می‌وشم کفن را
که علت چیست که میترسی ز بنده
ترا من آوریدستم به این ریش

خبردارم از اعماق خیالت
تو از کون‌های گرد لاله‌زاری
کنار رستوران قلا نمودی
به کون‌کن‌ها زدی کیر از زرنگی
چو آن گربه که دنبه از سر شام
کنون ترسی که گر سوی من آیی
منت آن دنبه از دندان بگرم
تو می‌خواهی بگویی دیر جوشی
تو ما را بسکه صاف و ساده دانی
چرا هر جا که یک بیریش باشد
چرا در روی یک خویش تو مونیست

به من یک ذره مخفی نیست حالت
یکی را این سفره همراه داری
ز کون‌کن‌های تهران در ربودی
نهادی جمله را زیر از زرنگی
همی ور دارد و ورمال‌د از بام
کنی با من چو سابق آشنایی
خیالت غیر از اینه بمی‌رم؟
به من هم هی‌زم تر می‌فروشی
فلان کون را برادرزاده خوانی
تو را فی‌الفور قوم و خویش باشد
چرا هر کس که خویش توست کونیست

* * *

برو عارف که اینجا خطب کردی
برو عارف که ایرج پاک‌بازست
من ار صیاد باشم صید کم نیست
شکار من در اتلال بلندست
درستست اینکه طفلان گیج و گولند
توان با یک تبسم گولشان زد
ولی من جان عارف غیر آنم
تو یک کون آوری از فرسنگها راه
برو مرد عزیز این سوءظن چیست
من ار چشمم بدین غایت بود شور
اگر می‌آمد او در خانه من
بود مهمان همیشه دلخوش اینجا
من و با دوستان نادوستداری؟

مر این اندیشه را بی‌ربط کردی
از این کونها و کسها بی‌نیاز است
همانا حاجت صید حرم نیست
نه عیدی کاهوی سر در کمندست
سفیه و ساده و سهل‌القولند
گاهی با پول و گه بی‌پولشان زد
نامردی کنم با دوستانم
من آن را قر زنم؟ استغراالله
جنونست اینکه داری سوءظن نیست
همان سازدش چشم‌آفرین کور
معزز بود چون دردانه من
نباشد مسجد مهمان‌کش اینجا
تو مخلص را از این دوان شماری؟

تو حق داری که گیرد خشم از من
 نمیدانی که ایرج پیر گشته است
 گرفتم کون کنم، من حالتی کو
 اگر کون زیر دست و پا بریزد
 بسان جوجه از بیضه جسته
 دوباره گردنش بر سینه چسبد
 اگر گاهی نگیرد بول پیشم
 پس از پرواز باز تیز چنگم
 چنان چسبیده احلیلم به خایه
 مرا کون فی‌المثل چاه خرابی

که ترسیده از اول چشمت از من
 اگر چیزی ازو دیدی گذشته است
 برای کوه کندن آلتی کو
 به جان تو که کیرم برنخیزد
 شود سر تا نموده راست خسته
 نهد سر روی بال خویش و چسبد
 نباید یادی از احلیل خویشم
 به کف یک تسمه باشد با دوزنگم
 که طفل منظم بر ثدی دایه
 کنارش دلوی و کوتاه طنابی

بدینجا چون رسید اشعار خالص
 که یارب بچه بازی خود چه کارست
 چرا این رسم جز در ملک ما نیست
 اروپایی بدان گردن‌فرازی
 چو باشد ملک ایران محشر خر
 شنید این نکته را دارای هوشی
 که تا این قوم در بند حجابند
 حجاب دختران ماه غیب
 تو بینی آن پسر شوخست و شنگست
 نبینی خواهر بی‌معجزش را
 چو این محجوبه آن مشهود عامست
 اگر عارف در ایران داشت باور
 به کون زیر سر هرگز نمی‌ساخت
 تو طعم کس نمیدانی که چونست

پیشان شد همه افکار مخلص
 که بروی عارف و عامی دچارست
 وگر باشد بدینسان بر ملا نیست
 ندانند راه و رسم بچه‌بازی
 خر نر می‌سپوزد بر خر نر
 برآورد از درون دل خروشی
 گرفتار همین شی عجباند
 پسرها را کند هم‌خوابه شب
 برای عشق ورزیدن قشنگست
 که تا دیوانه گردی خواهرش را
 نه بر عارف، نه بر عامی ملامت
 که باشد در سفر مترس میسر
 به عبدی جان و غیره دل نمی‌باخت
 والا تف کنی بر هر چه کونست

در آن محفل که باشد فرج گلگون
ترا اصل وطن کس بود کون چیست
مگر حس وطن خواهی نداری
بگو آن عارف عامی نما را
بود کون کردن اندر رای کس کن
خدایا تا کی این مردان بخوابند
چرا در پرده باشد طلعت یار
مگر زن در میان ما بشر نیست؟
تو پنداری که چادر ز آهن و روست؟
چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند
زنان را عصمت و عفت ضرورست
زن رو بسته را ادراک و هوش نیست
اگر زن را بود آهنگ حیزی
بنشمد در ته انبار پشگل
چه خوش این بیت را فرمود جامی
«پری رو تاب مستوری ندارد»

ز کون صحبت مکن گه میخورد کون
چرا حب وطن اندر دلت نیست
که کس را در ردیف کون شماری
که گم کردی تو سوراخ دعا را
چو جلقی لیک جلق با تعفن
زنان تا کی گرفتار حجابند
خدایا زین معما پرده بردار
مگر زن در تمیز خیر و شر نیست؟
اگر زن شیوه زن شد مانع اوست؟
نه چادر مانعش گردد نه روبند
نه چادر لازم و نه چاقچورست
تیا تر و رستوران ناموس کش نیست
بود یکسان تیا تر و پای دیزی
چنان کاندلر رواق برج ایفل
مهرین استاد کل بعد از نظامی
درار بندی سر از روزن درآرد»

* * *

بیا گویم برایست داستانی
در ایامی که صاف و ساده بودم
زنی بگذشت از آنجا با خش و فش
ز زیر پیچه دیدم غبغبش را
چنان از گوشه ابر سیه فام
شدم نزد وی و کردم سلامی
پری رو زین سخن قدری دودل زیست
بدو گفتم که اندر شارع عام

که تا تاثیر چادر را بدانی
دم کریاس در استاده بودم
مرا عرق النساء آمد به جنبش
کمی از چانه قدری از لبش را
کند یک قطعه از مه عرض اندام
که دارم با تو از جایی پیامی
که پیغام آور و پیغام ده کیست
مناسب نیست شرح و بسط پیغام

تو دانی هر مقالی را مقامیست
 قدم بگذار در دالان خانه
 پریوش رفت تا گوید چه و چون
 سماجت کردم و اصرار کردم
 به دستاویز آن پیغام واهی
 چو در دالان هم آمد شد فزون بود
 نشست آنجا به ناز و چم و خم
 شگفت افسانه‌ای آغاز کردم
 گهی از زن سخن کردم گه از مرد
 سخن را گه ز خسرو دادم آیین
 گه از آلمان برو خواندم گه از روم
 مرا دل در هوای جستن کام
 به نرمی گفتمش کای یار دمساز
 چرا باید تو روی از من پوشی
 من و تو هر دو انسانیم آخر
 بگو بشنو بین بر خیز بنشین
 ترا کان روی زیبا آفریدند
 به باغ جان ریاحند نسوان
 چه کم گردد ز لطف عارض گل
 کجا شیرینی از شکر شود دور
 چه بیش و کم شود از پرتو شمع
 اگر پروانه‌ای بر گل نشیند
 پری روی سخن بی حد بر آشفست
 که من صورت به نامحرم کنم باز؟
 چه لوطی‌ها در این شهرند واه واه!
 به من می گوید واکن چادر از سر
 جهنم شو مگر من جنده باشم

برای هر پیامی احترامیست
 به رقص آراز شعف بنیان خانه
 منش بستم زبان با مکر و افسون
 بفرمایید را تکرار کردم
 به دالان بردمش خواهی نخواهی
 اتفاق جنب دالان بردمش زود
 گرفته روی خود را سفت محکم
 در صحبت به رویش باز کردم
 گهی کان زن به مرد خود چها کرد
 گهی از بی وفایی‌های شیرین
 ولی مطلب از اول بود معلوم
 پری رو در خیال شرح پیغام
 بیا این پیچه را از رخ برانداز
 مگر من گربه میباشم تو موشی
 به خلقت هر دو یکسانیم آخر
 تو هم مثل منی ای جان شیرین
 برای دیده من آفریدند
 به جای ورد و نسرینند نسوان
 که بر وی بنگرد بیچاره بلبل
 پرد گرد دور او صد بار زنبور
 که بر یک شخص تابد یا به یک جمع
 گل از پروانه آسویی نبیند
 زجا برجست و با تندی به من گفت:
 برو این حرفها را دور انداز
 خدایا دور کن الله الله!
 چه پر روییست این الله اکبر
 که پیش غیر بی‌روبنده باشم!

از این بازیت همین بود آرزویت
 الهی من نیلیم خیر شوهر
 برو گم شو عجب بی چشم و روی
 برادر شوهر من آرزو داشت
 من از زنهای طهرانی نباشم
 برو این دام بر مرغ دگر نه
 چو عنقا را بلندست آشیانه
 کنی گر قطعه قطعه بندم از بند
 چرا در چشمت یک ذره حیا نیست
 چه میگوی مگر دیوانه هستی
 عجب گیر خری افتادم امروز
 عجب بر گشته اوضاع زمانه
 نمیدانی نظر بازی گناهست
 تو می گویی قیامت هم شلوغ است؟
 تمام مجتهدها حرف مفتند؟
 برو یک روز بنشین پای منبر
 شب اول که ماتحتت در آید
 چنان کوبد به مغزت توی مرقد
 غرض آنقدر گفت از دین و ایمان
 چو این دیدم لب از گفتار بستم
 گشودم لب به عرض بیگناهی
 مکرر گفتمش با مد و تشدید
 دو ظرف آجیل آوردم ز تالار
 دوباره آهنش را نرم کردم
 دگر اسم حجاب اصلا نبردم
 یقینم بود کز رفتار این بار
 جهد بر روی و منکوبم نماید

که روی من بینی تف به رویت!
 اگر رو واکنم بر غیر شوهر
 چه رو داری که با من همچو گویی
 که رویم را ببیند شوم نگذاشت
 از آنهایی که میدانی نباشم
 نصیحت را به مادر خواهرت ده
 قناعت کن به تخم مرغ خانه
 نیفتد روی من بیرون ز روبند
 به سختی مثل رویت سنگ پا نیست
 گمان دارم عرق خوردی و مستی
 به چنگ الپری افتادم امروز
 نمانده از مسلمانان نشانه
 ز ما تا قبر چهار انگشت راه است
 تمام حرف ملاها دروغ است؟
 همه بی غیرت و گردن کلفتند؟
 مسایل بشنو از ملای منبر
 به بالینت نکیر و منکر آید
 که میرینی به سنگ روی مرقد!
 که از گه خوردنم گشتم پشیمان
 نشاندم باز و پهلوی نشستم
 نمودم از خطاها عذر خواهی
 که گه خودم غلط کردم ببخشید
 خوراندم یک دو بادامش به اصرار
 سرش را رفته رفته گرم کردم
 ولی اهسته بازویش فشردم
 بغرد همچو شیر ماده در غار
 به زیر خویش کس کویم نماید

بگیرد سخت و پیچید خایه‌ام را
 سر و کارم دگر با لنگه کفشست
 ولی دیدم به عکس آن ماه رخسار
 تغیر میکند اما به گرمی
 از آن جوش و تغیرها که دیدم
 شد آن دشنام‌های سخت سنگین
 چو دیدم خیر بند لیفه سستست
 گشادم دست بر آن یار زیبا
 چو گل افکندمش بر روی قالی
 چنان از هول گشتم دستپاچه
 از او جفتک زدن از من تپیدن
 دو دست او همه بر پیچه‌اش بود
 بدو گفتم تو صورت را نکو گیر
 به زحمت جوف لنگش جا نمودم
 کسی چون غنچه دیدم نو شکفته
 برونش لیموی خوش بوی شیراز
 کسی بشاش تر از روی مومن
 کسی هرگز ندیده روی نوره
 کسی بر عکس کس‌های دگر تنگ
 به ضرب و زور بر وی بند کردم
 سرش چون رفت خانم نیز وا داد
 بلی کیرست و چیز خوش خوراکست
 ولی چون عصمت در چهره‌اش بود
 دو دستی پیچه بر رخ داشت محکم
 چو خوردم سیر از آن شیرین کلوچه
 حجاب زن که نادان شد چنینست
 به کس دادن همانا وقع نگذاشت

لب بام آورد همسایه‌ام را
 تنم از لنگه کفش اینک بنفشست
 تحاشی میکند اما نه بسیار
 تشدد میکند لیکن به نرمی
 به «عقل باش» و «آدم شو» رسیدم
 مبدل بر جوان آرام بنشین!
 به دل گفتم که کار ما درستست
 چو ملا بر پلو مومن به حلوا
 دویدم زی اسافل از اعلالی
 که دستم رفت از پاچین به پاچه
 از او پُر گفتن از من کم شنیدن
 دو دست بنده در ماهیچه‌اش بود
 که من صورت دهم کار خود از زیر
 در رحمت به رو خود گشودم
 گلی چون نرگس اما نیم خفته
 درون خرمای شهد آلود اهواز
 منزه تر ز خلق و خوی مومن
 دهن پر آب کن مانند غوره
 که با کیرم ز تنگی میکند جنگ
 جماعی چون نبات و قند کردم
 تماش را چو دل در سینه جا داد
 زعشق اوست کاین کس سینه چاکست
 از اول تا به آخر چهره نگشود
 که چیزی ناید از مستوریش کم
 حرامت باد گفت و زد به کوچه
 زن مستوره محجوبه اینست
 که با روگیری الفت بیشتر داشت

بلی شرم و حیا در چشم باشد
 اگر زن را بیاموزند ناموس
 به مستوری اگر پی برده باشد
 برون آیند و با مردان بجوشند
 چو زن تعلیم دید و دانش آموخت
 به هیچ افسون ز عصمت بر نگردد
 چو خود بر عالمی پرتو فشاند
 زن رفته کلز دیده فاکلوتیه
 چو در وی عفت و آزر مبینی
 تمنای غلط از وی محال است
 بروای مرد فکر زندگی کن
 برون کن از سر نحست خرافات
 گرفتم من که این دنیا بهشتست
 اگر زن نیست عشق اندر میان نیست
 به قربانت مگر سیری؟ پیازی؟
 تو مرآت جمال ذوالجلالی
 سر و ته بسته چون در کوچه آیی
 بدان خوبی در این چادر کریهی
 کجا فرمود پیغمبر به قرآن
 کدام است آن حدیث و آن خبر کو
 تو باید زینت از مردان پوشی
 چنین کز پای تا سردر حریری
 به پا پوتین و در سر چادر فاق
 بیندازی گل و گلزار بیرون
 شود محشر که خانم رو گرفته
 پیمبر آنچه فرمودست آن کن
 حجاب دست و صورت خود یقینست

چو بستی چشم باقی پشم باشد
 زند بی پرده بر بام فلک کوس
 همانا بهتر که خود بی پرده باشد
 به تهذیب خصال خود بکوشند
 رواق جان به نور بینش افروخت
 به دریا گر یفتد تر نگردد
 ولی خود از تعرض دور ماند
 اگر آید به پیش تو دکولته
 تو هم در وی به چشم شرم بینی
 خیال بد در او کردن خیال است
 نی خر ترک این خربندگی کن
 بجنب از جا که فی التاخیر آفات
 بهشتی حور در لفافه زشتست
 جهان بی عشق اگر باشد جهان نیست
 که تو بقچه و چادر نمازی؟
 چرا مانند شلغم در جوالی
 تو خانم جان نه، بادمجان مایی
 به هر چیز بجز انسان شبیهی
 که باید زن شود غول بیابان
 که باید زن کند خود را چولولو
 نه بر مردان کنی زینت فروشی
 زنی آتش به جان آتش نگیری!
 نمایی طاقت بی طاقتان طاق
 ز کیف و دستکش دلها کنی خون
 تعالی الله از آن رو کو گرفته!
 به زینت فاش و نه صورت نهان کن
 که ضد نص قرآن مینست

به عصمت نیست مربوط این طریقه
مگر در دهات و بین ایلات
چرا بی‌عصمتی در کارشان نیست؟
زنان در شهرها چادر نشینند
در اقطار دگر زن یار مردست
به هر جا زن بود هم پیشه با مرد
تو ای با مُشک و گل همسنگ و هم‌رنگ
نه آخر غنچه در سیر تکامل
تو هم دستی بزن این پرده بردار
تو هم این پرده از رخ دور می‌کن
فدای آن سر و آن سینه باز

چه ربطی گوز دارد با شقیقه؟
همه رو باز باشند آن جمیلات
رواج عشوه در بازارشان نیست؟
ولی چادر نشینان غیر اینند
در این محنت سراسر بارِ مردست
در این جا مرد باید جان کند فرد
نمی‌گردد در این چادر دلت تنگ؟
شود از پرده بیرون تا شود گل
کمال خود به عالم کن نمودار
در و دیوار را پر نور می‌کن
که هم عصمت در او جمعست هم ناز

* * *

خدایا تا به کی ساکت نشینم
همه ذرات عالم منتر تست
چرا پا توی کفش ما میگذاری؟
به دست تست وضع و تنگ‌دستی
تو این آخوند و ملا آفریدی
خداوندا مگر بی‌کار بودی
چرا هر جا که دابی زشت دیدی
میان مسیو و آقا چه فرقست
به شرع احمدی پیرایه بس نیست؟
بیا از گردن ما زنگ واکن

من این‌ها جمله از چشم تو بینم
تمام حقه‌ها زیر سر تست
چرا دست از سر ما بر نداری؟
تو عزت بخشی و ذلت فرستی
تو توی چرت ما مردم دوییدی
که خلق مار در بستان نمودی؟
برای ما مسلمانان گزییدی
که او در ساحل این در دجله غرقست
زمان رفتن این خار و خس نیست؟
ز زیر بار خر ملارها کن

* * *

خدایا کی شود این خلق خسته
 بود نزد خرد احلی و احسن
 بگیری زن ندیده روی او را
 چو عصمت باشد از دیدار مانع
 به حرف عمه و تعریف خاله
 بدان صورت که با تعریف بقال
 و یا در خانه آری هندوانه
 شب اندازی به تاریکی یکی تیر
 سپس جویید کام خود زهر کوی
 نخواهی جست چون آهو از این بند
 برو گرمی شود خود را کن اخته
 در ایران تا بود ملا و مفتی
 فقط یک وقت یک آزاده بینی
 دگر باره مهار از دست در رفت
 سخن از عارف و اطوار او بود
 که چون چشمش فتد بر کون کم پشم
 اگر روزی ببینم روی ماهش
 شنیدم تا شدی عارف کلاهی
 ز سر تا مولوی را بر گرفتگی
 به هر جا میروی خلقند حیران
 زن و مرد از برایت غش نمایند
 چو میشد با کلاهی ماه گردی
 گرت یک نکته گویم دوستانه
 من و تو گر به سر مشعل فروزیم
 تو دیگر بعد از این آدم نگردی
 نخواهی شد پس از چل سال زیبا
 نیفزاید کله بر مردیت هیچ

از این عقد و نکاح چشم بسته
 زنا کردن از این سان زن گرفتن
 ببری ناآزموده خوی او را
 دگر بسته به اقبال است و طالع
 کنی یک عمر گوز خود نواله
 خریداری کنی خربزه کال
 ندانسته که شیرین است یا نه
 دو روز دیگر از عمرت شوی سیر
 تو از یک سوی و خانم از دگر سوی
 که مغز خر خوراکت بوده یک چند
 که تا تخمت نماند لای تخته
 به روز بدتر از این هم بیفتی
 یکی چون آیت الله زاده بینی
 مرا دیگ سخن جوشید و سر رفت
 شکایت در سر رفتار او بود
 پوشد از تمام دوستان چشم
 دو دستی میزنم توی کلاهش
 گرفته حسنت از مه تا به ماهی
 بساط خوشگلی از سر گرفتگی
 که این عارف بود یا ماه تابان
 برایت نعل در آتش نمایند
 چرا این کار را زوتر نکردی؟
 به خرجت میرود آن نکته یا نه
 به آن جفت سیلت هر دو گوزیم
 ز آرایش فزون و کم نگردی
 تو خواهی مولوی بر سر بنه یا
 غیر هم مکن بر مولوی پیچ

بیا عارف بگو چون است حالت
 ترا بر این سفر کی کرد تشویق
 تو و محرم شدن در خرگه انس؟
 تو و این آستان آسمان جاه؟
 مرنج از من که امشب مست بودم
 من امشب ای برادر مست مستم
 ز فرط مستی از دستم فتد کلک
 کنار سفره از مستی چنانم
 گهی بر در خورم گاهی به دیوار
 چو آن نو کوزه‌های آب دیده
 گرم در تن نبودی جامه کش
 اگر کبریت خواهم بر فروزم
 چو هم کاه از من و هم کاه دانم
 حواسم همچنان بر باد صدفست
 من ایرج نیستم دگر شرابم
 الا ای عارف نیکو شما میل
 چو از دیدار رویت دور ماندم
 ولی در بهترین جا خانه داری
 گوارا باد مهمانی به جانت
 رشیدالقد صحیح‌الفعل و العقول
 مودب باحیا عاقل فروتن
 خلیق و مهربان و راست گفتار
 ندارد با جوانی هیچ شهوت
 چو دیده مرکزی‌ها را همه دزد
 ز مرکز رشته طاعت گسسته
 یکی ژاندارمری بر پا نموده
 به هر جایک جوانی با صلاحست

چه بود از مشهدی گشتن خیالت
 تو و مشهد؟ تو و این حسن توفیق؟
 تو و محرم شدن در کعبه قدس؟
 مگر شیطان به جنت می‌برد راه؟
 به مستی با تو گستاخی نمودم
 چه باید کرد؟ مخلص می‌پرستم
 چکد می‌گر بیفشارم به هم پلک
 که دستم گم کند راه دهانم
 به هم پیچید دو پایم لام الف وار
 عرق اندر مساماتم دوییده
 شدی غرق عرق بالین و بالش
 همی ترسم که چون الکل بسوزم
 دلیل این همه خوردن ندانم
 که گویی قاضیم وین مال وقفست
 مرا جامد میندارید آبم
 که باشد دل به دیدار تو مایل
 ترا بی‌مایه و بی‌نور خواندم
 که صاحب خانه‌ای جانانه داری
 که باشد بهتر از جان میزبانت
 فتاده آن طرف حتی ز لاحول
 مهذب پاک دل پاکیزه دیدن
 توانا با توانایی کم آزار
 به خلوت پاک دامن تر ز جلوت
 خیانت کرده و برداشته مزد
 کمر شخصا به اصلاحات بسته
 که دنیا را پر از غوغا نموده
 در این ژاندارمری تحت السلاحست

همه باقوت و بااستقامت
چو یک گویند و پا کوبند بر خاک
در آن ژاندارمری کردست تاسیس
گروهی بچه ژاندارمرند در وی
همه شکر دهن شیرین شمایل
به رزم دشمن دولت چو شیرند
عبوسانند اندر خانه زین
همه بر هر فنون حرب حایز
همه داناای فن دارای علمند
به گاه جست و خیز و ژیمناستیک
کشند از صف ز طهران تا به تخریش
چنان با نظم و با ترتیب عالی
همانا عارف این اطفال دیدست
بیا عارف که ساقی سم در آرد
شنیدم سوء خلقت دبه کرده
ترقی کرده‌ای در بد ادایی
ز منزل در نیایی همچو جوکی
ز گل نازک تری گویند و رنجی
یکی گوید که این عارف خیالست
یکی بی‌قید و حالت شناسد
یکی گوید که آب زیر کاهست
یکی اصلاً ترا دیوانه گوید

صحيح البنيه و خوب و سلامت
بيفتد لرزه بر اندام افلاك
منظم مكاتبى از بهر تدريس
كه اللهم احفظهم من الغى
همانطوري كه مى‌خواهد تو را دل
به خون عاشقان خوردن دليرند
عروسانند گاه عز و تمكين
همه گوینده هل من مبارز
تو گویی از قشون ويلهلمند
تو گویی هست اعضاشان زلاستيك
نینی‌شان به صف يك مو پس و پیش
كه اندر ريسمان، عقد لآلى
كه در ژاندارمری منزل گزیدست
میان لُبَرینست دم در آرد
همان يك ذره را يك جبه کرده
شدستی پاك ماليخوليایي
كنی با مهربانان بد سلوكی
مجنب از جای خود عارف كه گنجی
یکی گوید كه مغزش پاك خالیست
یکی وردار و ورمالت شناسد
یکی گوید كه خير این اشتباهست
یکی هم مثل من دیوانه جوید

سر راه حکیمی فحل و دانا
بد آن دیوانه را با عاقلان جنگ
ولی چشمش که بر دانا فتادی
از این رفتار او دانا بر آشفت
یقینا از جنون در من نشانست
همانا بایدم کردن مداوا
یقینا بنده هم گمراه گشتم
بود ناچار میل جنس بر جنس
مگو عارف پرستیدن چه شیوست

شنیدم داشت یک دیوانه ماوا
سر و کارش همیشه بود با سنگ
بر او از مهر لبخندی گشادی
در این اندیشه شد و با خویشان گفت
که این دیوانه با من مهربانست
که تا زایل شود جنسیت از ما
که عارف جوی و عارف خواه گشتم
مولتر میل میورزد به هنسنس
که در جنگل سبیکه جز میوه ست

* * *

بیا عارف که دنیا حرف مفتست
جهان چون خوی تو نقش بر آبست
گاهی شاید سر انسان به مریخ
«گاهی عزت دهد گه خوار دارد»
یکی را افکند امروز در بند
اگر کارش وفاقی یا نفاقیتست
نه مهر هیچکس در سینه دارد
نه مهرش را نه کینش را قرارست
به دنیا نیست چیزی شرط چیزی
به یونان این مثل مشهور باشد
دهد بر ده خدا نعمت همانجور
به نادان آن چنان روزی رساند
در این دنیا به از آن جانیایی
کتاب ار هست کمتر خور غم دوست
نه غمازی نه نمایی شناسد

گاهی نازک گهی پَخ گه کلفت است
زمانی خوش اُغُر گه بد لعابست
گاهی در مقعد انسان کند میخ
از این بازیچه ها بسیار دارد»
کند روز دگر او را خداوند
تمام کار عالم اتفاقیست
نه با کس کینه دیرینه دارد
نه آنش را نه اینش را مدارست
ز من بشنو اگر اهل تمیزی
که رب النوع روزی کور باشد
که صد چندان دهد بر قاسم کور
که صد دانا در آن حیرت بماند
که باشد یک کتاب و یک کتابی
که از هر دوستی غمخوارتر اوست
نه کس از او نه او از کس هراسد

چو یاران دیر جوش و زود رو نیست
 نشیند با تو تا هر وقت خواهی
 بگوید از برایت داستان‌ها
 نه از خوی بدش دلگیر گردی

رفیق پول و در بند پلو نیست
 ندارد از تو خواهش‌های واهی
 حکایت‌ها کند از باستان‌ها
 نه چون عارف از وی سیر گردی

* * *

تو عارف واقعا گوساله بودی
 مگر کون قحط بود اینجا قلندر
 گرفتگی گوشه ژاندارمری را
 بیا امروز قدر هم بدانیم
 بیا تا زنده‌ام خود را مکن لوس
 پس از مرگم سرشک غم بیاری

که از من این سفر دوری نمودی
 که ترسیدی کنم کون ترا تر
 به موسی برگزیدی سامری را
 که جاویدان در این عالم نمایم
 که فردا می‌خوری بهر من افسوس
 به قبرم لاله و سنبل بکاری

* * *

بگو عارف من ز احباب طهران
 بگو آن کاظم بد آشتیانی
 کمال السلطنه حالش چطور است
 به عالم خوش دل از این چار یارم
 ادیب السلطنه بعد از مرارات
 چه می‌فرمود آقای کمالی
 برد جوف دکان پیشی پسی را؟
 سرش مویی در آوردست یا نه
 سرش بی مو و لیکن دل‌پذیر است
 بدیدم اصفهانی زیر و هم روی

که می‌بینم همه شب خواب طهران
 اواخر با تو الفت داشت یانی
 دخو با اعتصام اندر چه شور است
 فدای خاک پای هر چهارم
 موفق شد به جبران خسارات
 دمکرات انقلابی اعتدالی
 به چنگ آرد تقی خانی کسی را
 بود یا نه در آن تنگ آشیانه؟
 خدا مرگم دهد این وصف کیر است
 ندیدم اصفهانی من بدین خوی

اگر یک همچو او در اصفهان بود
 کمالی نیک خوی و مهربانست
 کمالی صاحب فضل و کمالست
 کمالی صاحب اخلاق باشد
 کمال را صفات اولیایست
 کمالی در سخن سنجی و حیدست
 کمالی در فن حکمت سرایی
 کمالی را کمالات است بی حد
 تمیز جای خوب و بد ندارد
 اگر رفتی تو پیش از من به طهران
 بگو محروم ماندم از جنابت
 من و رفتن از اینجا باز تاروی
 گر از سرچشمه تا سرتخت باشد
 چو دورست از من آثار سلامت

یقینا اصفهان نصف جهان بود
 کمالی در تن احباب جانست
 کمالی مقتدای اهل حالست
 کمالی در فتوت طاق باشد
 کمالی در کمال بی ریا نیست
 ولو خود دستجردی هم ندیدست
 بود همچون ملک در بی وفایی
 نداند لیک جای خوب از بد
 و الا هیچ نقصی خود ندارد
 ز قول من سلامش کن فراوان
 نخواهم دید دیگر جز به خوابت
 میسر کی شود هیئات و هی هی
 سفر با ضعف پیری سخت باشد
 فتد دیدار لاشک بر قیامت

* * *

ندانم در کجا این قصه دیدم
 که دو روبه یکی ماده یکی نر
 ملک با خیل تازان شد به نخجیر
 چو پیدا گشت آغاز جدایی
 یکی مویه کنان با جفت گفت
 جوابش داد آن یک از سر سوز
 ز من عرض ارادت کن ملک را
 ملک آن طعنه بر مهر و وفازن
 ملک دارای آن مغز سیاسی

و یا از قصه پردازی شنیدم
 به هم بودند عمری یار و هم سر
 کشیدند آن دو روبه را به زنجیر
 عیان شد روز ختم آشنایی
 که دیگر در کجا خواهیم شد جفت
 همانا در دکان پوستین دوز
 به هر سلک شریفی منسلک را
 به آیین محبت پشت پا زن
 که می خندد به قانون اساسی

ملک دارای آن حد فضایل
 بگو شهزاده هاشم میرزا را
 و کالت گر دهد تغییر حالت
 چو بینی اقتدار الملک ما را
 الهی زنده باد آن مرد خیر
 بود شهزاده مرآت سلطان
 امیدم آن که چون در بعض اوقات
 رساند بر وی از من بندگی ها
 در ایران گر یک شهزاده باشد
 جوانی کام رانی نیک نامی
 جز او ایران به کس نازش ندارد
 پدر گر جزء آباء لئام است
 شود فیروز کار ملک آن روز
 نکرده هیچ یک دم خدمت او
 مرا او بر خراسان کرد مامور
 مرا باید که دارم نعمتش پاس
 به گیتی بیش مانی بیش بینی
 بمان و بین جمادی و رجب را
 در این گیتی عجب دیدن عجب نیست
 از این مرد و زن شمس و قمر نام
 من از عارف در این ایام آخر
 بیا عارف که روی کار برگشت
 شنیدم در تیاتر باغ ملی
 نمود اندر تماشاخانه عام
 به جای بد کشانیدی سخن را
 نمی گویم چه گفتی شرمم آید
 چنین گفتند کز آن چیز عادی

که تعدادش به من هم گشته مشکل
 نمی پرسى چرا احوال ما را
 عجب چیز بدی باشد و کالت
 بزن یک بوسه بر رویش خدا را
 همایون پیر ما آقای نیر
 مصفا از کدورت های دوران
 کند با نصرت الدوله ملاقات
 کند اظهار بس شرمندگی ها
 همین شهزاده آزاده باشد
 خدا دادش تمامی با تمامی
 جز این یک تیر در ترکش ندارد
 پسر سرخیل ابناء کرام است
 که باشد رشته اش در دست فیروز
 تنعم می کنم از نعمت او
 از او من شاگردم تا نفخه صور
 پیمبر گفت من لم یشکر الناس
 زمانی نوش و گاهی نیش بینی
 که بینی العجب ثم العجب را
 عجب بین جمادی و رجب نیست
 نزاید جز عجب هر صبح و هر شام
 بدیدم آنچه نتوان کرد باور
 و را با تو روابط تیره تر گشت
 برون انداختی حمق جبلّی
 ز اندامت خریّت عرض اندام
 بسی بی ربط خواندی آن دهن را
 ز بی آزمیت آزر مم آید
 همی خوردی ولی قدری زیادی

الهی می‌زد آواز ترا سن
 ترا گفتند تا تصنیف سازی
 کنی با شعر بد عرض کیاست
 تو آهویی مکن جاننا گرازی
 عجب اشعار زشتی ساز کردی
 برادر جان خراسانست اینجا
 خراسان مردم باهوش دارد
 همه طالب او دارای طبعند
 نشسته جنب هر جمعی ادیبی
 خراسان جا چو نیشابور دارد
 نمایند اهل معنی ریشخندت
 کسانی می‌زنند از بهر تو دست
 شود شعر تو خوش با زور تحریر
 به داد تو رسیده ای دل ای دل
 برو عارف که مهر از تو بریدم
 چو عارف نامه آمد تا بدن حد
 بگفتا گرچه عارف بد زبان است
 به مهمان شفقت و انعام باید
 نباید بیش از این خون در دلش کرد
 بیا عارف دوباره دوست گردیم
 ترا من جان عارف دوست دارم
 ترا من جان عارف بنده باشم
 بیا تا گویمت رندانه پندی
 تو این کرم سیاست چیست داری
 برو چندی در کون را بکن چفت
 مکن اصلاً سخن از نظم و یا سا
 سیاست پیشه مردم، حيله سازند

که دیگر کس نمی‌دیدت سر سن
 نه از شیشه اماله قیف سازی
 غزل سازی و آن هم در سیاست
 تو شاعر نیستی تصنیف سازی
 عجب مشت خودت را باز کردی
 سخن گفتن نه آسان است اینجا
 خراسانی دو لب ده گوش دارد
 نه تنها پی‌رو قُرا سَبْعند
 ز انواع فضایل با نصیبی
 که صد پیشی به پیشاور دارد
 چو می‌خوانند اشعارِ چرت
 که مثل تو نادانند یا مست
 چو با زور بزک روی زن پیر
 و گرنه کار شعرت بود مشکل
 به ریش هر چه قزوینی است ریدم
 یکی از دوستان از در آمد
 ولیکن بر شماها میهمان است
 ولو عارف بود، اکرام باید
 گهی خوردست می‌باید ولش کرد
 دو مغز اندر دل یک پوست گردیم
 ز مهرست این که گه پشت بخارم
 دعا گوی تو ام تا زنده باشم
 که تالذت ببری از عمر چندی
 چرا پا بر دُم افعی گذاری
 می‌فکن بر سر بی‌زخم خود زفت
 ز شر معدلت خواهی بیاسا
 نه مانند من و تو پاک بازند

تماماً حقّه باز و شار لا تانند
 به هر تغیرِ شکلی مستعدند
 تو هم قزوینیِ ملایِ رومی
 تو هم کمتر نئی از ان رُئودا
 همانا گرگ بالان دیده باشی
 ولیکن باز گاهی چرخِ بی‌پیر
 فراوان مرغِ زیرک دیده ایام
 سیاست‌پیشگان در هر لباسند
 همه دانند زین فن سودشان چیست
 از این رو یکدگر را پاس دارند
 من و تو زود در شرّش بمانیم
 چو ما از جنس این مردم سوایم
 نمی‌دانی که ایران است اینجا
 نمی‌دانی که ایرانی چه چیزست
 بزرگانِ وطن را از حماقه
 یکی از انگلستان پند گیرد
 به مغزِ جمله این فکرِ خسیس است
 بزرگان در میان ما چنینند
 بزرگانند دزدِ اختیاری
 به غیر از نوکری راهی ندارند
 تهی‌دستان گرفتار معاشند
 از آن گویند گاهی لفظِ قانون
 اگر داخل شوند اندر سیاست
 تجارت نیست، صنعت نیست، ره نیست
 رعایا جملگی بیچارگانند
 ز ظلم مالکِ بی‌دین هلاکند
 تمام از جنس گاو و گوسفندند

به هر جا هر چه پاش افتاد آند
 گهی مشروطه گاهی مستبدند
 به هر صورت درآ، مانند مومی
 کَهَر کمتر نباشد از کبودا
 تو خیلی پاردم ساییده باشی
 دهد اشخاصِ زیرک را دم گیر
 که افتادند بهر دانه در دام
 به خوبی همدگر را می‌شناسند
 به باطن مقصد و مقصودشان چیست
 یکیشان گر به چاه افتد در آرند
 که هم بی‌دست و هم بی‌دوستانیم
 نشانِ کین و آماجِ بلاییم
 حراجِ عقل و ایمان است اینجا
 نمی‌دانی چقدر این جنس حیزست
 نباشد بر وطن یک جو علاقه
 یکی با روس‌ها پیوند گیرد
 که ایران مال روس و انگلیس است
 از آنها کمتران کمتر از اینند
 ولی این دسته دزدِ اضطراری
 والا در بساطِ آهی ندارند
 برای شام شب اندر تلاشدند
 که حرفِ آخرِ قانون بود نون
 برای شغل و کار است و ریاست
 امید جز به سردار سپه نیست
 که از فقر و فنا آوارگانند
 به زیر پای صاحب‌ملک خاکند
 نه آزادی نه قانون می‌پسندند

چه دانن این گروه ابله دون
 چو ملت این سه باشند ای نکومرد
 به این وصف از چنین ملت چه جویی؟
 برای همچو ملت همچو مردم
 نباید برد اسم از رسم و آیین
 تو خود گفتی که هر کس بود بیدار
 چرا پس می‌خری بر خود خطر را
 کنی با خود اعالی را اعادی
 بیا عارف بکن کاری که گویم
 اگر خواهی که کارت کار باشد
 دو ذرعی مولوی را گنده‌تر کن
 چو ذوقت خوب و آوازت ستودست
 عموم روضه‌خوان‌ها بی‌سوادند
 مسائل کن بر از زادالمعادا
 بدان از بر بحار و جوهری را
 احادیث مزخرف جعل می‌کن
 بزن بالای منبر زیر آواز
 چو اشعار نکو بسیار دانی
 سر منبر وزیران را دعا کن
 بگو از همت این هیأت ماست
 ز سعی و فکر آن دانا وزیرست
 از آن با کله در کار اداره
 زبس داناست آن یک در وزارت
 فلان یک دیپلم اصلاح دارد
 در این فن اولین شخص جهانست
 ز اصلاحش چه هی خواهی از این بیش
 به جای پیرهای مهمل زار

که حریت چه باشد، چیست قانون
 چرا باید بکویی آهن سرد؟
 به این یک مشت پرعلت چه جویی؟
 نباید کرد عقل خویش را گم
 به گوش خر نباید خواند یاسین
 در ایران می‌رود آخر سر دار
 گذاری زیر پای خویش سر را
 نینی در جهان جز نامرادی
 تو با من دوستی، خیر تو جویم
 همیشه دیگ بخت بار باشد
 خودت را روضه‌خوانی معتبر کن
 سوادت هم اگر کم بود، بودست
 ترا این موهبت تنها ندادند
 فراهم کن برای خویش زادا
 نژاد جن و فامیل پری را
 خران گریه‌خر را نعل می‌کن
 بیفکن شور در مجلس ز شهناز
 بگیرد مجلس هر جا که خوانی
 به صدق ار نیست ممکن، با ریا کن
 که در این فصل پیدا می‌شود ماست
 که سالم‌تر غذا نان و پنیرست
 فرنگی‌ها نمایند استعاره
 برند اسم شریفش با طهارت
 ز سر تا پای او اصلاح بارد
 نه آرشاک آنچنان نه خاصه خانست
 که نبود در وزارتخانه یک ریش
 جوانان مجرب را دهد کار

به تخمش گر همه پیران بمیرند
 ز استحکام سُم وز سختی پوز
 شب و روز آن یکی قانون نویسد
 کثافت کاری پیشینیان را
 از آن روزی که این عالی مقامست
 و کیلان را بگو روح الامینند
 مقدس زاده اند از مادر خویش
 یقیناً گر ز بی چیزی بمیرند
 به جز شهریه مقصودی ندارند
 فقط از بهر ماهی چند غاز است
 غم ملت ز بس خوردند مُردند
 ز مشروطیت و قانون مزن دم
 بزرگان چون بینند این عجب را
 کنند آجیل و ماجیل تو را کوک
 نه دیگر حبس می بینی نه تبعید
 بخور با بچه خوشگل ها عرق را
 اگر داری بتی شیرین و شنگول
 بکش تریاک و بر زلفش بده دود
 بزن با دوستان در بوستان سور
 به عشق خَد خوب و قد موزون
 چو تصنیف بلند آوازه گردد
 خدا روزی کند عیشی چنین را
 جلایرنامه قائل مقامست
 اگر قائل مقام این نامه دیدی
 جلایر را جلایر بنده کردم
 به شوخی گفته ام گر یاوه یی چند
 ییارم از عرب بیتی دو مشهور

اگر مُردند هم مُردند، پیرند
 کند صد عضو را ناقص به یک روز
 بیند هر چه گه کاری بلیسد
 نگویم تا نیالایم دهان را
 تمام آن کثافت ها تمامست
 ز عرش افتاده پابند زمینند
 گناهست از کنی مرغانشان کیش
 به رشوت از کسی چیزی نگیرند
 به هیچ اسم دگر سودی ندارند
 که این بیچاره ها را چشم باز است
 ورم کردند از بس غصه خوردند
 مکن هرگز ز وضع مملکت دَم
 که عارف بسته از تعیب لب را
 نه مستأسل شوی دیگر نه مفلوک
 نه دیگر بایدت هر سو فرارید
 بشوی از حرف بی معنی ورق را
 که وافورت دهد بادست مقبول
 تماشا کن به صنع حی مودود
 بیر سور از نکورویان پاسور
 بخوان گاهی نوا، گاهی همایون
 روان اهل معنی تازه گردد
 عموم مؤمنات و مؤمنین را
 که سرمشق من اندر این کلامست
 جلایرنامه خود را دریدی
 جلایرنامه را من زنده کردم
 مبادا دوستان از من برنجند
 که اهل دانشم دارند معذور

اذا شاهَدَت في نَظْمِي فَتَوَرَّأَ وَهَنَّا فِي بَيَانِي لِلْمَعَانِي
فَلَاتِ نَسْبٍ لِنَقْصِي إِنْ رَقَصِي عَلَي تَنْشِيطِ إِبْنَاءِ الزَّمَانِ

* * *

جواب به خرده گیر

شنیدم یاوه گویی هرزه پویی
چو اشعار حجابم را شنیده
زبان بگشاده بر دشنام بنده
ولی من هیچ بد از وی نگویم
مرا از فحش دادن عار باشد
گذارم امر را در پای تحقیق
«سخن را روی با صاحب‌دلان است»
به قول تو زنی کاندلر برم بود
گرفتم قول تو عین صواب است
نباید منع کرد این عادت بد
نه خود این نیز هم عیب حجابست
تمام این مفسد از حجابست
تو را هم شد حجاب اسباب این ظن
اگر آن زن به سر معجر نمیزد
نفهمیده نمی گفتمی و اکنون
نیاندیشیدی ای بیچاره خر
حجاب دست و صورت هم یقین است

گدایی، سفله‌ای، بی آبرویی
حجاب شرم و عفت را دریده
به زشتی یاد کرده نام بنده
به جز راه ادب راهی نمی‌گویم
که فحش آیین سردم‌دار باشد
سپس خواهم ز اهل فکر تصدیق
نه با هر بی‌دل بی‌خانمان است
منش نشناختم کو خواهرم بود
نه این هم باز تقصیر حجاب است؟
که کس نادیده بر خواهر بچسبد؟
که خواهر از برادر کامیابست؟
حجابست آنکه ایران زو خرابست
که خوانندی مادرت را خواهر من!
یقین این شبهه از تو سر نمیزد
نمی افتاد راز از پرده بیرون
که خواهر ساز ناید با برادر
که ضد نص قرآن مبین است

بر سنگ مزار

ای نکویان که در این دنیا بید
این که خفته است در این خاک منم
مدفن عشق جهانست اینجا
عاشقی بوده به دنیا فن من
آنچه از مال جهان هستی بود
هر که را روی خوش و خوی نکوست
من همانم که در ایام حیات
تا مرا روح و روان در تن بود
بعد چون رخت ز دنیا بستم
گرچه امروز به خاکم مأواست
بنشینید بر این خاک دمی
گاهی از من به سخن یاد کنید

یا از این بعد به دنیا آید
ایرجم، ایرج شیرین سخنم
یک جهان عشق نهانست اینجا
مدفن عشق بود مدفن من
صرف عیش و طرب و مستی بود
مرده و زنده من عاشق اوست
بی شما صرف نکردم اوقات
شوق دیدار شما در من بود
باز در راه شما بنشستم
چشم من باز به دنبال شماست
بگذارید به خاکم قدمی
در دل خاک دلم شاد کنید!

* * *

نکته

طبع من این نکته چه پاکیزه گفت
مردم این ملک ز که تا به مه
هر کسی اندر غم جان خودست
بعد که مُردم، همه یادم کنند
زانچه پس از مرگ براریم کنند
دل به کف غصه نباید سپرد

سهل بود خوردن افسوسِ مفت
هیچ ندانند جز احسنت و زه
فارغ از اندیشه نیک و بدست
رحمت وافر به نهادم کنند
کاش کمی حین بقیام کنند
اول و آخر همه خواهیم مرد

* * *

شراب

آراسته با شکل مهیبه سر و بر را
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را
کز مرگ فتد لرزه به تن ضیغم نر را
هرگز نکنم ترک ادب این دو نفر را
می نوشم و با وی بکنم چاره شر را
هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

ابلیس شی رفت به بالین جوانی
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا خود ز می ناب کشی یک دو سه ساغر
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت
گفتا پدر و خواهر من هر دو عزیزند
لیکن چو به می دفع شر از خویش توان کرد
جامی دو بنوشید و چو شد خیره ز مستی
ای کاش شود خشک بن تاک و خداوند

مادر

پستان به دهن گرفتن آموخت
بیدار نشست و خفتن آموخت
تا شیوه راه رفتن آموخت
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
بر غنچه گل شکفتن آموخت
تا هستم و هست دارمش دوست

گویند مرا چو زاد مادر
شبها بر گاهواره من
دستم بگرفت و پا پا برد
یک حرف و دو حرف بر زبانم
لبخند نهاد بر لب من
پس هستی من ز هستی اوست

تصویر زن

تصویر زنی به گچ کشیدند
 از مخبر صادق شنیدند
 روی زن بی نقاب دیدند
 تا سر در آن سرا دویند
 می رفت که مؤمنین رسیدند
 یک پیچه ز گل بر او بریدند
 با یک دو سه مشت گل خریدند
 رفتند و به خانه آرمیدند
 چون شیر درنده می جهیدند
 پاچین عفاف می دریدند
 مانند نبات می مکیدند
 در بحر گناه می تپیدند
 مردم همه می جهنمیدند
 یکباره به صور می دمیدند
 انجم ز سپهر می رمیدند
 طلاب علوم رو سفیدند
 از رونق ملک نا امیدند

بر سردر کاروانسرای
 ارباب عمایم این خبر را
 گفتند که وا شریعتا، خلق
 آسیمه سر از درون مسجد
 ایمان و امان به سرعت برق
 این آب آورد، آن یکی خاک
 ناموس به باد رفته ای را
 چون شرع نبی از این خطر رست
 غفلت شده بود و خلق وحشی
 بی پیچه زن گشاده رو را
 لب های قشنگ خوشگلش را
 بالجمله تمام مردم شهر
 درهای بهشت بسته می شد
 می گشت قیامت آشکارا
 طیر از و کرات و وحش از جحر
 این است که پیش خالق و خلق
 با این علما هنوز مردم

جهاد اکبر

شب در بساط احرار از التفات سردار
هر کس به نشوویی تاخت با نشوه کار خود ساخت
ترياک مُفت دیدم هی بستم و کشیدم
گشت از وفور و افور یُبس مزاج موفور
ترياکيان الدنگ سازند سنده را سنگ
یک ربع مات بودم زان پس به جد فزودم
تا سيل خون نیامد سنده برون نیامد
الحق که ریدن ما ترياکيان بدبخت
کنیاک بود بسیار ترياک بود بی مر
من هم زدم به وافور از حد خود فزون تر
غافل که صبح آن شب آید مرا چه بر سر
چونانکه صبح ماندم در مستراح مضطر
چون قافیه شود تنگ وسعت فُتد به مدبر
تا جای تو نمودم خالی من ای برادر
چیزی ز کون نیامد جز پشکل محجر
باشد جهاد با نفس یعنی جهاد اکبر!

جنده بازی

هر کس که نمود جنده بازی
سوزاک نمایدش بلاشک
دائم به ذکر علیل باشد
گر دختر جبرئیل باشد

مزاح با یکی از دوستان

چند تو را گفتم ای کمال مخور کیر	تا نشوی مبتلا به رنج بواسیر
چون به جوانب تو پند من نشنیدی	رنج بواسیر کش کنون که شدی پیر
کیر بواسیر آورد همه داند	درد گلو زاید از زیادی انجیر
خرما افزون خوری حناق بگیری	کیر ندارد به قدر خرما تاثیر؟

* * *

انتقاد از قمه زنی

بشنو که لطیفه قشنگی است	این است حقیقت اصلِ معنیش
در دسته شاحسین بنگر	کان ترک کفن فکنده در پیش
خواهد که کُشد سنان و خولی	کوبد قمه را به کله خویش
آن ترک دگر ز سینه زن ها	فریاد کند ز سینه ریش
کوییدن اشقیا از این به؟	دانایی و معرفت از این بیش؟

* * *

ای خایه

ای خایه! به دست تو اسیرم	بنموده‌یی از جماع سیرم
دستم نشود به تخم کس بند	تا باد تو کرده دست گیرم
چندان نشوی تو خوب تا من	از حسرت کون و کس بمیرم
تا حضرت مستطاب عالی	کوچک بشوید، بنده پیرم
زین پس ز جماع رخ تابم	خوب ار نشدی، نشو به کیرم!

* * *

دوزخ

به قدر فهم تو کردند وصف دوزخ را	که مار هفت سر و عقرب دو سر دارد
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند	ز مار و عقرب گزنده تر درار
از آن گروه چه خواهی که از هزار نفر	اقل دویست نفر روضه خوان خر دارد
دویست دیگر جن گیر و شاعر و رمال	دویست واعظ از روضه خوان بتر دارد

* * *

حیله

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
 همراه یکی‌شان پسری بود که گفتی
 از در نرسیده به همان نظر اول
 گفتم که خدایا ز من این قوم چه خواهند
 ناخوانده و خوانده چو بلا بر سرم آیند
 نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من
 گفتم تو هم ای مُغ بچه بی مشغله منشین
 پیش آی و بزن با من دلباخته پاسور
 گفتا که سر سور زدن کار جفنگیست
 گفتم سر هرچ آنکه تو گویی و تو خواهی
 گر من بیرم از تو دو جوراب ستانم
 زیبا پسر این شرط چو بشنید پسندید
 خادم شد و یک دسته ورق داد و کشیدیم
 پشت سر هر یک ورقی یک عرقش داد
 پیمود بدانسان که زمانی نشده بیش
 او جر زد و من جر زدم آنقدر که آخر
 خوردند همه جز من و جز من همه خفتند
 پاسی چو ز شب رفت ز جا جستم و دیدم
 آهسته به سر پنجه شدم زیر لحافش
 وا کردم از او تکمه شلوار و عیان شد
 تر کردمش آن موضع مخصوص بخوبی
 هشتم سر گرم ذکرم بر در نرمش
 دیدم که بر افتاد نفیرش ز تکاپو
 وقتست که در غلتد و باطل شودم کار
 چسیدمش آنگونه که هرگز نتوانست

در محضر من ساخته بر محضر از من
 چشمانش طلب میکند ارث پدر از من
 دین و دل و دانش بر بود آن پسر از من
 ثابت‌طلبی دارند اینان مگر از من
 دارند تمنا همه بی حد و مر از من
 در حيله که خوش دل شود این یک نفر از من
 کاینه قلبت نپذیرد کدر از من
 شاید که یکی سور بری معتبر از من
 ضایع چه کنی وقت خوشی بی ثمر از من
 پیش آی و ورق ده که کلاه از تو سر از من
 بستان تو یکی قوطی سیگار زر از من
 زیرا که همه سود از او بُد ضرر از من
 شد چار ورق از وی و چار دگر از من
 خادم که در این فن بود استادتر از من
 من بدتر از او مست شدم او بتر از من
 شام آمد و کوتاه شد این جور و جر از من
 کو برده بد از اول شب خواب و خور از من
 خوابند حریفان همگی بی خبر از من
 افتاده از این حال نفس در شُمَر از من
 کونی که نهان بود چو قرص قمر از من
 آری که فراوان زده سر این هنر از من
 آهسته در او رفت دو ثلث ذکر از من
 گویی که رسیدست دلش را خبر از من
 کاری که نخواهد شد حاصل دگر از من
 گردنش تبردار جدا با تبر از من

تا خایه فرو بردم و گفت آخ که مردم
 چون صَعَوْه افتاده به سر پنجه شاهین
 گفت این چه بساطست ولم کن پدرم سوخت
 من اهل چنین کار نبودم که تو کردی
 در خواب نمی دید کسی ترکندم در
 با همچو منی همچو فنی؟ گفتمش آرام
 یک لحظه مکن داد که رسوا مکنیمان
 شیطان لعین و سوسه ام کرد و الا
 تا رفت بگوید چه، دهانش بگرفتم
 قربان تو ای درد و بلای تو به جانم
 گر بار دگر همچو خلافی به تو کردم
 کاریست گذشتست و سبویست شکستست
 حالا است که یاران دگر سر بدر آرند
 مستیم و خرابیم و کسی شاهد ما نیست
 یک لحظه تو این جوش مزین حوصله پیش آر
 دانی که تو گر بیش کنی هممه و قال
 زیبا پسر از خشم در اندیشه فرو رفت
 گفتا بخدا نیست بد اخلاق تر از تو
 گفتاده بده قوطی سیگار طلا را
 بگذار که بی هممه فارغ شوم از کار
 شد صبح و برآورد سر آن سیمبر از خواب
 با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو
 پژمرد و در اندیشه فرو رفت و بخود گفت

گویی به دلش رفت فرو نیشتر از من
 درمانده به زیر اندر بی بال و پر از من
 برخیز و برو پرده عصمت مدر از من
 خود را بکشم گر نکشی زودتر از من
 غیر از تو که تر کردی در خواب در از من
 حق داری اگر پاره نمایی جگر از من
 بشنو که چه شد تا که زد این کار سر از من
 کس هیچ ندیدست خطا اینقدر از من
 گفتم صنما محض خدا در گذر از من
 عفوم کن و آزرده مشو این سفر از من
 برخیز و بزن مش و بسوزان پدر از من
 بیخود مبر این آب رخ مختصر از من
 ناچار تو شرمنده شوی بیشتر از من
 بگذار بجنبد کفل از تو کمر از من
 هم دفع شر از خود کن و هم دفع شر از من
 بدنام کنی خود را قطع نظر از من
 وامانده از این حال به بوک و مگر از من
 گفتم بخدا نیست خوش اخلاق تر از من
 گفتم تو نرو تا نستانی سحر از من
 چون صبح شود هرچه بخواهی ببر از من
 در بستر من دید که نبود اثر از من
 او داد جوابش که ندارد خبر از من
 دیدی که چه تر کرد در این بد گهر از من؟

آب حیات

آب حیات است پدرسوخته	حب نبات است پدرسوخته
وه چه سیه چرده و شیرین لب است	چون شکلات است پدرسوخته
آب شود گر به دهانش بری	توت هرات است پدرسوخته
تا بتوانیش بگیری و بکن	صوم و صلات است پدرسوخته
می نرسد جز به فرومایگان	خمس و زکات است پدرسوخته
سخت بود ره به دلش یافتن	حصن کلات است پدرسوخته
تنگ دهان، موی میان، دل سیاه	عین دوات است پدرسوخته
احمد و از مهر چنین منصرف	خصم نجات است پدرسوخته
با همه ناراستی و بددلی	خوش حرکات است پدرسوخته
قافیه هر چند غلط می شود	باب لواط است پدرسوخته

* * *

انتقاد از قمه زنان

زن قجه چه میکشی خودت را	دیگر نشود حسین زنده
کشتند و گذشت و رفت و شد خاک	خاکش علف و علف چرنده
من هم گویم یزید بد بود	لغت به یزید بد کننده
اما دگر این کتل متل چیست	وین دسته خنده آورنده
تخم چه کسی بریده خواهی	با این قمه های نابرنده
آیا تو سکینه یی که گویی	سو ایستیمیم عمیم گلنده
کو شمر و تو کیستی که گویی	گل قویمانی شمیر آکنده
تو زینب خواهر حسینی؟	ای نره خر سیل گنده!

خجلت نکشی میان مردم
در جنگ دوسال پیش دیدی
از این همه کشتگان نگردید
در سیزده قرن پیش اگر شد
امروز تو چرا می کنی ریش
کی کشته شود دوباره زنده
باور نکنی بیا ببیندیم
صد روز دگر برو چو امروز
هی بر سر و ریش خود بزن گل
هی باقمه زن به کله خویش
هی بر سر خود بزن دو دستی
هی گو که حسین کفن ندارد
گر زنده نشد عنم به ریشت

از این حرکات مثل جنده؟
شد چند کرور نفس رنده
یک موز زهار چرخ کنده
هفتاد و دو تن زسر فکنده
ای در خور صدهزار خنده
با نفرین تو بر کشته
یک شرط به صرفه برنده
بشکاف سرو بکوب دنده
هی بر تن خود بمال سنده
کاری که تبر کند به کنده
چون بال که می زند پرنده
هی پاره بکن قبای ژنده
گر شد عن تو به ریش بنده!

* * *

شهر کثیف

جز گه و گند و کثافت چیزی
هر کجا شهر مسلمانان است
گه به گور پدر آنکه نوشت

اندر این شهر ندیدم بنده
از گه و گند بود آکنده
کی بر کس زن خواننده

* * *

در هجو شیخ فضل الله نوری

بر سر و مغزت دگنک می زند
دست به نعلین و چسک می زند
با حنک و تحت حنک می زند
گاه حنک را به هتک می زند
هم به تو و هم به کومک می زند
چوب به پاهای فلک می زند
ملفتش باش که چک می زند
گوز یکایک به الک می زند
هم به الک هم به دولک می زند
از تو چه پوشیده کمک می زند
بر جگر ریش نمک می زند
دیم ددک دیم ددک می زند
یار و صد جور کلک می زند
شیخ در دوز و کلک می زند
خیمه از آن جا به درک می زند
دست تصرف به فدک می زند
روزی صد مرتبه الک می زند
سیم بدان را به محک می زند
ملت الله معک می زند
شیخ ز بیکاری سگ می زند

حجه الاسلام کتک می زند
گر نرسد بر دگنک دست او
این دو سه گر هیچ کدامش نشد
تانشوی پاره خبردار باش
گر کومکت رستم دستان بود
ور بکند پابمیانی فلک
چک زن سختی بود این پهلوان
دستش اگر بر فلکی ها رسد
ور الک تنها کافی نشد
گویند آقا همه شب زیر جل
چون ببرد دست به سیخ کباب
نرمک نرمک به سر انگشت خویش
مختصرا هر شب در جوف پارک
حالا در حضرت عبدالعظیم
ان شاء الله دو روز دگر
منعش اگر کس نکند بی ریا
وان جگر نازکش از بهر پول
مجلس شورا است که با دست حق
هر جا خواهی به سلامت برو
قافیه هر چند غلط شد ولی

مزاح با یکی از وزیران

بیضه‌ام رنجور شد از بیضه‌ات دور ای وزیر
 دیرگاهی شد که از احوال تخم غافل
 از همان روزی که شد با تو امور خارجه
 این نه آن خایه است کان را دیده‌ای در کودکی
 چون جراید را دو روز دگر آزادی دهند
 نسبتاً اندر درشتی دانه خرما شدست
 عاقبت چشم بد مردم بدو آسیب زد
 پاک و افوری شدم از بس که گفتند این و آن
 بر ندارم یک قدم از ترس جان بی بیضه‌بند
 آنچنان حساس شد تخم که زحمت می‌برد
 پی به درد من نخواهی برد با این حرف‌ها
 رحم کرد ایزد که یک تخم چنین رنجور گشت
 خایه بیچاره را این زحمت از کیرست و بس
 کیر کافر کیش یک شب اختیار از من ربود
 کون صافی بود لیکن میکروب سوزاک داشت
 لذتی گر بود یا نه حالی آن لذت گذشت
 هر سحر دارم امید آنکه دیگر چرک نیست
 بسکه دستور آمد و انواع مرهم‌ها گذاشت
 زین جسارت‌ها که کردم عذر من پذیرفته دار

پرسشی کن گاه گاه از حال رنجور ای وزیر
 این چنین غفلت بود از چون تویی دور ای وزیر
 بیضه‌ام از نو ورم کردست پرزور ای وزیر
 در بزرگی گشته این اوقات مشهور ای وزیر
 شرح آن را دید خواهی جمله مسطور ای وزیر
 بیضه‌ی کو بود چون یک حبه انگور ای وزیر
 گرچه بود از چشم‌ها پیوسته مستور ای وزیر
 بهر تسکین و جع خوبست و افور ای وزیر
 گشته‌ام در دست تخم خویش مقهور ای وزیر
 از طنین پشه‌ای چون نیش زنبور ای وزیر
 تا نگرده بیضه‌ات با بیضه‌ام جور ای وزیر
 هر دو گر می‌شد شدی نور علی نور ای وزیر
 جمله آتش‌ها بود از گور این کور ای وزیر
 خورده بودم کاش آنشب حب کافور ای وزیر
 همچو زهری کو بود در جام بلور ای وزیر
 زحمتش باقیست با من تالب گور ای وزیر
 چون فشارم کله کیرم شوم بور ای وزیر
 رید بر تخم من بیچاره‌دستور ای وزیر
 شاعرم من شاعران باشند معذور ای وزیر

خر عیسی

خر عیسی است که از هر هنری باخبر است هر خری را نتوان گفت که صاحب هنر است
خوش لب و خوش دهن و چابک و شیرین حرکات کم خور و پردو و باتربیت و باربر است
خر عیسی را آن بی هنر انکار کند که خود از جمله خرهای جهان بی خبر است
قصد را کب را بی هیچ نشان می داند که کجا موقع مکث است و مقام گذر است
چون سوارش بر مردم همه پیغمبر بود او هم اندر بر خرها همه پیغامبر است
مروای مرد مسافر به سفر جز با او که تورا در همه احوال رفیق سفر است
حال ممدوحین زین چامه بدان ای هشیار که چو من ماح بر مدح خری مفتخر است
من بجز مدحت او مدح دگر خر نکنم جز خر عیسی گور پدر هرچه خر است

می ترسم

ز یاران آنقدر بد دیده ام کز یار می ترسم به بیکاری چنان خو کرده ام کز کار می ترسم
شاپویی ها خطرناکند و ترسیدن از آن واجب ولی با این خطرناکی من از دستار می ترسم
نه از مار و نه از کژدم نه زین پیمان شکن مردم از آن شاهنشاه بی دین خلق آزار می ترسم
نمی ترسم نه از مار و نه از شیطان نه از جادو غم خود را به یک سو هشته از غمخوار می ترسم
چو بی اصرار کار از دست مردم بر نمی آید چه کار آید ز دست من که از اصرار می ترسم
فراوان گفتنی ها هست و باید گفتمش اما چه سازم دور دور دیگرست از دار می ترسم

خر و عَزَب

شد گذار عزیزی از در باغ
 باغبان غایب و شهوت غالب
 سر درون کرد و به هرسو نگریست
 اندکی از چپ و از راست دوید
 و ر کسی نیز به باغ اندر بود
 آری آن گمشده را سمع و بصر
 آدمی پیش هوس کور و کر است
 او چه داند که چه بد یا خوب است
 الغرض بند ز شلوار گرفت
 بود غافل که فلک پرده در است
 ندهد شربت شیرین به کسی
 نوش بی نیش میسر نشود
 ناگهان صاحب خر پیدا شد
 بانگ برداشت بر او کای جا پیچ
 گفت المنه لله! دیدم
 نگذارد فلک مینایی

دید در باغ یکی ماده الاغ
 ماده خر بسته به میل طالب
 تا بداند به یقین خر خر کیست
 باغ را از سر خر خالی دید
 هوش خربنده به پیش خر بود
 بود اندر گرو گادن خر
 هر که دنبال هوس رفت خر است!
 بیند آنرا که بر او مطلوب است
 ماده خر را به دم کار گرفت
 پرده ها در پس این پرده در است
 که در آن یافت نگرده مگسی
 نیست صافی که مکدر نشود
 مشت بیچاره خرگا و اشد
 چه کنی با خر من؟ گفتا هیچ!
 معنی هیچ کنون فهمیدم
 که خری هم به فراغت گایی

قصه بامزه

گوش کن کامدم امشب به نظر
 اندر آن سال که از جانب غرب
 انگلیس از دل دریا برخاست
 پای بگذاشت به میدان و غا
 گاری لیره ز آلمان آمد
 جنبش افتاد در احزاب غیور
 رشته طاعت ژاندارم گسیخت
 همه گفتند که از وحدت دین
 اهل ری عرض شهادت کردند
 لیک از آن ترس که محصور شوند
 لاجرم روی نهادند به قم
 مقصد عده معدودی پول
 من هم از جمله ایشان بودم
 من هم از درد وطن با رفقا
 من و یک جمع دگر از احباب
 کلبه‌ای یافته ماوا کردیم
 خسته و کوفته و مست و خراب
 یکی افسرده و آن یک در جوش
 هر کسی هر چه در انباش بود
 همه خفتند و مرا خواب نبرد
 ساعتی چند چو از شب بگذشت
 دیدم آن سیده نره خره
 گوید آهسته به گوشش که امیر
 این چه بی‌حسی و بداخلاقی ست
 تو که همواره خوش اخلاق بدی

قصه دیگر از این بامزه‌تر
 شد روان سیل صفت آتش حرب
 آتشی از سر دنیا برخاست
 حافظ صلح جهان آمریکا
 به تن مردم ری جان آمد
 آب داخل شد در لانه مور
 عده‌ای ماند و دگر عده گریخت
 کرد باید کمک متحدین
 چه بگویم چه قیامت کردند
 بود لازم که ز ری دور شوند
 یک یک و ده ده و صد صد مردم
 مقصد باقی دیگر مجهول
 جزء آن جمع پریشان بودم
 می‌روم لیک ندانم به کجا
 شب رسیدیم به یک دیه خراب
 پا و پاتاوه ز هم وا کردیم
 این به فکر خور و آن در پی خواب
 عده‌ای ناطق و جمعی خاموش
 خورد و در یک طرف حجره غنود
 خواب در منزل ناباب نبرد
 خواب بر چشم همه غالب گشت
 رفته در زیر لحاف پسره
 مرگ من لغت نده، تخت بگیر!
 رفته یک ثلث و دو ثلثش باقی ست!
 چه شد اینطور بداخلاق شدی

من چو بشنیدم از او این تقریر شد
هرچه از خلق نکو بشنیدم
معنی خلق در ایران این است!
هر که دم بیشتر از خلق زند

جوان در نظرم عالم پیر
عملا بین رفیقان دیدم
بد بود هر که به ما بدبین است!
قصدهش آن است که تا بیخ کند

* * *

انتقاد

باز بر تافت به عالم خورشید
شد بر افروخته کانون فساد
تافت بر خواب گه عالم، نور
روی آفاق پر از ولوله شد
شیر بر خاست پی صید غزال
قجه بخل به رخ غازه کشید
مردمان در تک و پو افتادند
گشت بی عاطفتی باز شروع
آمد از خانه برون شیر فروش
کاسب دزد به بازار آمد
شد برون حضرت شیخ الاسلام
شرکت خود را در مال یتیم
صف کشیدند پدر سوخته ها
روز آبستن رنج و تعب است
من همه دشمن روزم که به روز
ای خوشا شب که پس از ساعت پنج
مردم از شر هم آسوده شوند

بر رخ خلق جهان تیغ کشید
آتش فتنه در آفاق افتاد
باز جنیید و به جوش آمد مور
راحت و امن ز گیتی یکه شد
باز از صعوه نمود استقبال
غرچه مفسده خمیازه کشید
رو به هر برزن و کو بنهادند
یافت حرص و ولع و جهل شیوع
کوزه شیر پر از آب به دوش
طالب مزد، سر کار آمد
ریش را بسته حنا از حمام
شفقتی داند بر حال یتیم
چشم بر منصب هم دوخته ها
ای خوشا شب که فراغت به شب است
کند انواع جنایت بُروز
ظلم عاقل شود و خسبد رنج
فارغ از صحبت بیهوده شوند

* * *

قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام
هر کجا بیندم از دور کند
با نگاه غضب‌آلود زند
از در خانه مرا ترک کند
مادر سنگ‌دلت تا زنده‌ست
نشوم یک دل و یک رنگ تو را
گر تو خواهی به وصالم برسی
روی و سینه تنگش بدری
گرم و خونین به منش باز آری
عاشق بی‌خرد ناهنجار
حرمت مادری از یاد ببرد
رفت و مادر را افکند به خاک
قصد سر منزل معشوق نمود
از قضا خورد دم در به زمین
وان دل گرم که جان داشت هنوز
از زمین باز چو درخواست نمود
دید کز آن دل آغشته به خون
آه دست پسرم یافت خراش

که کند مادر تو با من جنگ
چهره پرچین و جبین پرآژنگ
بر دل نازک من تیر خدنگ
همچو سنگ از دهن قلماسنگ
شهد در کام من وتوست شرنگ
تا نسازی دل او از خون رنگ
باید این ساعت بی‌خوف و درنگ
دل برون آری از آن سینه تنگ
تا برد ز آینه قلبم زنگ
نه بل آن فاسق بی‌عصمت و ننگ
خیره از باده و دیوانه ز ننگ
سینه بدرید دل آورد به چنگ
دل مادر به کفش چون نارنگ
واند کی سوده شد او را آرننگ
او فتاد از کف آن بی‌فرهنگ
پی برداشتن آن آهنگ
آید آهسته برون این آهنگ
آخ پای پسرم خورد به سنگ

مزاح با یکی از وزیران

وزیرا از مبارک بیضهات دور
 یکی چون پُر ز باد و درد گشته
 نمی‌دانم چه بادی در سر اوست
 چنان از باد و دم سرشار گشته
 بیاید بند کردن پیکر او
 اگر داری به جعبه بیضه‌بندی
 یکی را از برای بنده بفرست
 که از لطف تو گردد بیضه‌ام چاق
 کُنی از بیضه‌ام گر دست‌گیری
 کمال‌السلطنه با آن کمالات
 ورم با آن همه دارو و مرهم
 ز بس روغن به تخم بنده مالید
 دو مه دستش به تخم من بود بند
 گمان من چنین باشد که عمداً
 نمی‌خواهد که گردد بیضه‌ام خُرد
 و با تا پُر شود از بیضه مشتش

مرا امروز گشت بیضه رنجور
 ز جفت خود به صورت فرد گشته
 که با جفتش نگنجد در یکی پوست
 که پنداری سپه‌سالار گشته
 که تا بیرون رود باد از سر او
 کز آن‌ها داشتی زین پیش چندی
 برای بنده شرمنده بفرست
 به صحت جفت و از علت شود طاق
 الهی علت بیضه‌نگیری
 شده اندر علاج بیضه‌ام مات
 به قدر مویی از تخم نشد کم
 کمال‌السلطنه بر تخم من رید
 نیازد دل ز دست افتاده بر کند
 تعلل می‌نماید در مداواً
 چنان دانم که خواهد بیضه‌ام خورد
 از این رو دوست می‌دارد دُرُشتش

* * *

بهشت و دوزخ

رسول دید که جمعی گسسته‌افسارند
 بهشت و دوزخی آراست بهر بیم و امید
 من از جحیم نترسم از آنکه بار خدای
 ز مار و عقرب و آتش گزنده‌تر دارد
 جحیم قهر الهی است کاندر این عالم
 به قدر وسعت فکر تو آن یگانه حکیم
 برای ذوق تو شهوت پرست عبدالبطن
 از آن نماز که خود هیچ از آن نمی‌فهمی
 تفاخری نبود مر خدای عالم را
 به چاره خواست کشان ربقه در رقاب کند
 که دعوت همه بر منهج صواب کند
 نه مطبخی است که در آتشم کباب کند
 خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
 تو را به خوی بد و فعل بد عقاب کند
 سخن ز دوزخ و فردوس در کتاب کند
 حدیث میوه و حوریّه و شراب کند
 خدا چه فایده و بهره اکتساب کند؟
 که چون تو ابلهی او را خدا حساب کند

* * *

رَم

یا رب این عادت چه می‌باشد که اهل مُلک ما
 جمله بنشینند با هم خوب و برخیزند خوش
 همچنان در موقعِ وارد شدن در مجلسی
 در دم در این یکی بر چپ رود آن یک به راست
 بر زبان آرند بِسْمِ اللَّهِ بِسْمِ اللَّهِ را
 اینکه وقت رفت و آمد بود اما این گروه
 این یکی چون می‌نشیند دگری ور می‌جهد
 فرضاً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته بود
 گاه بیرون رفتن از مجلس ز در رم می‌کنند
 چون به پیش در رسند از همدگر رم می‌کنند
 گاه ز پیش رو گاهی از پشت سر رم می‌کنند
 از دو جانب دوخته بر در نظر رم می‌کنند
 گویا جن دیده یا از جانور رم می‌کنند
 در نشستن نیز یک نوع دگر رم می‌کنند
 تا دو نوبت گاه کم گاه بیشتر رم می‌کنند
 چون یکی وارد شود هر ده نفر رم می‌کنند

گویی اندر صحنه مجلس فخر بنشاندۀ اند
 نام این رم را چو نادانان ادب بنهادۀ اند
 از برای رنج بر رم مطلقاً معمول نیست
 گروزی از در آید رم مفصل می شود
 هیچ حیوانی ز جنس خود ندارد احتراز
 همچو آن اسب که بر من داده میر کامگار
 رم نه تنها کار این اسب سیاه مخلص است
 چون یکی پا می نهد روی فخر رم می کنند
 بیشتر از صاحبان سیم و زر رم می کنند
 تا توانند از برای گنج ور رم می کنند
 دیگر آن جا اهل مجلس معتبر رم می کنند
 این بشرها از هیولای بشر رم می کنند
 بی خبر رم می کنند و با خبر رم می کنند
 مردم این مملکت هم مثل خر رم می کنند

* * *

انتقاد از حجاب

نقاب دارد و دل به جلوه آب کند
 فقیه شهر به رفع حجاب مایل نیست
 چونست ظاهر قرآن به وفق خواهش او
 از او دلیل نباشد سوال کرد که گرگ
 کس این معما پرسید و من ندانستم
 به غیر ملت ایران کدام جانور است
 کجاست همت یک هیأتی ز پردگیان
 نقاب بر رخ زن سد باب معرفت است
 بلی نقاب بود که این گروه مفتی را
 به زهد گربه شبیهست زهد حضرت شیخ
 اگر ز آب دست گربه کمی تر گردد
 به احتیاط ز خود دست تر بگیرد دور
 کسی که غافل از این جنس بود پندارد
 نعوذ بالله اگر جلوه بی نقاب کند
 چرا که هر چه کند حیلۀ در حجاب کند
 رود به باطن و تفسیر ناصواب کند
 به هر دلیل که شد بره را مجاب کند
 هر آنکه حل کند آنرا به من صواب کند
 که جفت خود نادیده انتخاب کند؟
 که مردوار رخ پرده را جواب کند
 کجاست دست حقیقت که فتح باب کند
 به نصف مردم ما مالک الرقاب کند
 نه بلکه گربه تشبیه به آن جناب کند
 بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند
 چو شیخ شهر ز آرایش اجتناب کند
 که آب پنجه هر گربه را عذاب کند

ولی چو چشم حریصش فتد به ماهی حوض
 ز من مترس که خانم ترا خطاب کنم
 به حیرتم ز که اسرار هیپنوتیسم آموخت
 زنان مکه همه بی نقاب می گردند
 بدست کس نرسد قرص ماه در دل شب
 تو نیز پرده عصمت بپوش و رخ بفروز
 به اعتدال ازین پرده ها رهایی نیست
 ز هم بدرد این ابرهای تیره شب

ز سینه تا به دم خود را درون آب کند
 از او بترس که همشیره ات خطاب کند
 فقیه شهر که بیدار را به خواب کند
 بگو بتازد و آن خانه را خراب کند
 اگر چه طالب آن جهد بی حساب کند
 بهل که شیخ دعا چو عوعوی کلاب کند
 مگر مساعدتی دست انقلاب کند
 وثاق و کوچه پر از ماه و آفتاب کنند

* * *

اشک شیخ

نعوذ بالله از آن قطره های دیده شیخ
 شنیده ام که به دریای هند جانوری است
 به ساحل آید و بی حس به روی خاک افتد
 شود ز تابش خورشید او پر از قی و اشک
 چو گشت کاسه چشمش پر از دُباب و هوام
 به آب دیده سوزنده تر ز آتش تیز
 چو اشک این حیوان است اشک دیده شیخ

چه خانه ها که از این آب کم خراب کند
 که کسب روزی با چشم اشک یاب کند
 دو دیده خیره به رخسار آفتاب کند
 برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
 به هم نهد مژه و سر بزیر آب کند
 تن دُباب و دل پشه کباب کند
 مرو که صید تو چون پشه و دُباب کند

* * *

درویش

که همیشه به لب بود خاموش
نه به حرف کسان نماید گوش
خارق عادت و مخالف هوش
خرقۀ پشم افکند بر دوش
تن برهنه نماید از تن پوش

کیست آن بی شعور درویشی
نه کند هیچ گفتگو با کس
کارهایی کند سفیهانه
مثلا در هوای گرم تموز
لیک در عین سَورت سرما

* * *

فقیه

بجای لفظ عَن اندر کتاب خود من دید
سپس که داشت در آن باب اندکی تردید
جناب آقا عن کرد جمله عن بکنید

نشسته بود فقیهی به صدر مجلس درس
قلم تراش و قلم برگرفت و مَن عَن کرد
یکی ز طلاب این دید و گفت با دگران

* * *

مشاعره با ملک التجار

ملک التجار خراسانی بوقلمونی به ایرج وعده کرد ولی نلایح این رباعی را گفت:

اقوال پراز مکر و فسون تو چه شد	الطاف ز حدّ و عدّ برون تو چه شد
با آن همه وعده‌ها که بر من دادی	غاز تو چه شد بوقلمون تو چه شد

جواب ملک التجار

ایرج ز خراسان طلب غاز نمود	باب طمع و آرز به من باز نمود
غافل بود او که غاز با بوقلمون	چون دانه نبود پرواز نمود

پاسخ ایرج

حیفست که خلف وعده آغاز کنی	باشعر مرا از سر خود باز کنی
با داشتن هزارها بوقلمون	از دادن یک بوقلمون ناز کنی

جواب ملک التجار

ای آنکه سزد خوانم اگر شهبازت طویست همی کلک شکر پردازت
چون صرفه نبردم از تو غازی همه عمر هرگز ندهم بوقلمون و غازت

پاسخ ایرج

ای وعده تو تمام بوقلمونی یاد آر از آن وعده در بیرونی
از آن همه ثروت و کیل آبادت یک غاز به من نمی دهی ای کونی

* * *

مثنوی زهره و منوچهر

صبح نتاییده هنوز آفتاب
تازه گل آتشی مُشک بوی
منتظر هولـه بادِ سَحَر
ماه رخی چشم و چراغ سپاه
صاحب شمشیر و نشان در جمال
نجمِ فلک عاشق سردوشی اش
نیر و رُخشان چو شَبَه چَکمه اش
دوخته بر دورِ کلاهش لبه
بافته بر گردنِ جان ها کمند
کرده منوچهر پدر نام او
چشم بمالید و برآمد ز خواب
روز چو روزِ خوشِ آدینه بود
خواست به میلِ دل و وفقِ مرام
چون زهوس های فزون از شمار
اسب طلب کرد و تفنگ و فشنگ
رفت کند هر چه مَرال است و میش

و انـشده دیده نرگس ز خواب
شُسته ز شبنم به چمن دست و روی
تا که کند خشکِ بدان روی تر
نایب اول به و جاحت چو ماه
بنده مِهمیزِ ظریفش هلال
زهره طلبکارِ هم آغوشی اش
خفته یکی شیر به هر تکمه اش
وان لبه بر شکلِ مَه یک شبه
نامِ کمندش شده واکسیل بند
تازه تر از شاخِ گل اندام او
با رخِ تابنده تر از آفتاب
در گروِ خدمتِ عادی نبود
روزِ خوشِ خویش رساند به شام
هیچ نبودش هوسی جز شکار
تاخت به صحرا پیِ نخجیر و رنگ
برخی بازویِ توانایِ خویش

از طرفی نیز در آن صبح گاه
 آلهه عشق و خداوندِ ناز
 پیشه وی عاشقی آموختن
 خسته و عاجز شده در کار خود
 خواست که بر خستگی آرد شکست
 سیرِ گل و گردشِ باغی کند
 کند ز بر کسوتِ افلاکیان
 خویشتن آراست به شکلِ بشر
 آمد از آرامگه خود فرود
 زیر درختی به لبِ چشمه سار
 تیرِ نظر گشت در او کارگر
 لِرزه بیفتاد در اعصابِ او
 گشت به یک دل نه به صد دل اسیر
 رفت که یک باره دهد دل به باد
 گفت به خود خلقتِ عشق از منست
 من که یکی غنصرِ افلاکیم
 آلهه عشق منم در جهان
 من اگر آشفته و شیدا شوم
 عشق که از پنجه من زاده است
 با من اگر دعوی کُشتی کند
 خوابگه عشق بود مشتِ من
 تازی از آن دام که دایم تنم
 عشق نهم در وی و زارش کنم
 دست کشم بر گل و بر گوش او
 جنبشِ یک گوشه ابروی من
 من که بشر را به هم انداختم
 خوب توانم که کنم کارِ خویش

زُهره مهین دخترِ خالوی ماه
 آدمیان را به مُحَبَّت گداز
 خرمنِ ابناء بشر سوختن
 واله و آشفته چو افکارِ خود
 یک دو سه ساعت کشد از کار دست
 تازه ز گل گشت دماغی کند
 کرد به سرِ مقنعه خاکیان
 سوی زمین کرد ز کیهان گذر
 رفت بدان سو که منوچهر بود
 چشمِ وی افتاد به چشمِ سوار
 کارگرسر آری تیرِ نظر
 رنگِ پرید از رخِ شاداب او
 در خمِ فتراکِ جوانِ دلیر
 یادِ ألوهیتِ خویش اوفتاد
 این چه ضعیفی و زبون گشتن است
 از چه زبونِ پسری خاکیم
 از چه به من چیره شود این جوان
 پیشِ خدایان همه رسوا شوم
 وز شکنِ زلفِ من افتاده است
 با دگران پس چه دُرُشتی کند؟
 زاده من چون گزند انگشتِ من؟
 در ره این تازه جوان افکنم
 طُرفه غزالی است شکارش کنم
 تا پیرد از سرِ او هوشِ او
 می کُشدش سایه صفتِ سوی من
 عاشق و دل داده هم ساختم
 سازمش از عشق گرفتارِ خویش

گرچه نظامی است غلامش کنم
 این همه را گفت و قوی کرد دل
 کرد نهان عجز و عیان نازِ خویش
 گفت سلام ای پسرِ ماه و هور
 ای ز بشر بهتر و بگزیده تر
 ای که پس از خلقِ تو خلاقِ تو
 ای تو بهین میوه باغِ بهی
 چینِ سر زلفِ عروسِ حیات
 در چمنِ حسن گل و فاخته
 بسکه تو خلقت شده یی شوخ و شنگ
 کز پسِ تو باز چه رنگ آورد
 بی تو جهان هیچ صفایی نداشت
 قصدِ کجا داری و نام تو چیست
 کاش فرود آیی از آن تیز گام
 در سر این سبزه من و تو به هم
 مُغْتَنَم است این چمنِ دلفریب
 شاخ گلی پا به سره سبزه نه
 بند کن آن رشته به قرپوسِ زین
 خواهی اگر پنجه به هم افکنم
 تا تو نهی بر کفِ من پای خود
 یا که بنه پا به سرِ دوشِ من
 نرم و سبک روح بیا در بَرَم
 بوسه شیرین دهمت بی شمار
 کوه و بیابان پیِ آهو مَبْر
 گرم بُود روز دلِ کوهسار
 حیف بُود کز اثرِ آفتاب
 یا ز دمِ بادِ جنایتِ شمار

منصرف از شغلِ نظامش کنم
 داد به خود جرأت و شد مستقل
 هیمنه یی داد به آوازِ خویش
 چشمِ بد از رویِ نکویِ تو دور
 بلکه ز من نیز پسندیده تر
 همچو خلایق شده مشتاقِ تو
 غنچه سرخِ چمنِ فرّهی
 خالِ دلارای رخِ کاینات
 سرخ و سفیدی به رُختِ تاخته
 گشته به خلقت کنِ تو عرصه تنگ
 حسنِ جهان را به چه قالب برد
 باغِ امید آب و هوایی نداشت
 در دل این کوه مرامِ تو چیست
 کز لبِ این چشمه ستانیم کام
 خوش به هم آییم در این صبحدم
 ای شَه من پای در آر از رکیب
 شاخ گل اندر وسطِ سبزه به
 جفت بزن از سرِ زین بر زمین
 وز دو کفِ دست رکابی کنم
 گرم کنی در دل من جایِ خود
 سُر بخور از دوش در آغوشِ من
 تات چو سبزه به زمین گسترم
 قصه شیرین کنت صدهزار
 غصه هم چشمی آهو مخور
 آهو کادست بدار از شکار
 کاهد از آن رویِ چو گل آب و تاب
 بر سر زلفت بنشیند غبار

خواهی اگر با دلِ خود شور کن
این همه بشنید منوچهر از او
روحِ جوان همچو دلش ساده بود
گرچه به قد اندکی افزون نمود
کشمکشِ عشق ندیده هنوز
با همه نوش لبی ای عجب
بود در او روحِ سپاهیگری
لاجرم از حُجبِ جوابی نداد
گوی چسبیده ز شَهدِ زیاد
زُهره دگر باره سخن ساز کرد
کایِ پسرِ خوب تعلل مکن
مهر مرا ای به تو از من دُرود
صبح به این خُرَمی و این چمن
حیف نباشد که گرانی کنی
لبِ مَفشار اینهمه بر یکدگر
بر لبِ لعلت چو بیاری فشار
یا برسد سرخیِ او را شکست
آن که تو را این دهنِ تنگ داد
داد که تا بوسه فُشانی همی
گاه به ده ثانیه بی بیش و کم
گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش
بوسه اول ز لبِ آید به در
حالِ بینِ میلِ کدامین تراست
باز چو این گفت و جوابی ندید
دست زد و بند رکابش گرفت
خواه نخواه از سرِ زینش کشید
هر دو کشیده سر سبزه دراز

هرچه دلت گفت همان طور کن
هیچ نیامد به دلش مهر از او
منصرف از میلِ بت و باده بود
سالِ وی از شانزده افزون نبود
لذتِ مستی نچشیده هنوز
کز میِ نوشش نرسیده به لب
مانعِ دلِ باختن و دلبری
یافت خطابی و خطابی نداد
لب به لبِ آن پسرِ حور زاد
زمزمه دلبری آغاز کرد
در عمل خیر تأمل مکن
بینی و از اسب نیایی فرود؟!
با چمن آرا صنمی همچو من
صابری و سخت کمانی کنی
رنگِ طبعی ز لبِ خود مَبر
رنگِ طبعی کند از وی فرار
یا کندش سرخ تر از آنچه هست
وان لبِ جان پرورِ گلرنگ داد
گه بدهی گه بستانی همی
گیری سی بوسه ز من پشت هم
مدتش از مدّتِ سی بوسه بیش
بوسه ثانی کشد از ناف سر
هر دو هم ار میل تو باشد رواست
زورِ خدایی به تن اندر دمید
ریشه جان و رگِ خوابش گرفت
در بغلِ خود به زمینش کشید
هر دو زده تکیه بر آرنجِ ناز

قد متوازی و مُحاذی دو خَد
 عارض هر دو شده گلگون و گرم
 عشق به آزرَم مقابل شده
 زهره طناز به انواعِ ناز
 تُکمه به زیر گلویش هرچه بود
 یافت چو با بی کلهی خوشترش
 دست به دو قسمت فرَقش کشید
 موی که نرم افتد و تیمار گرم
 از کفِ آن دست که با مهر زد
 رفت که بوسد ز رخِ فرخش
 خورد تکان جمله اعضای او
 دید کز آن بوسه فنا می شود
 دید که آن بوسه تمامش کند
 بر تن او چندشی آمد پدید
 بُرد کمی صورتِ خود را عقب
 زهره از این واقعه بی تاب شد
 هر رُطبی را که نجینی به وقت
 گفت ز من رخ زچه بر تافتی؟
 دل به هوایِ دگری داشتی؟
 بر رُخَم ار آخته بودی تو تیغ
 جز تو کس از بوسه من سر نخورد
 از چه کنی اخم مگر من بَدَم
 من که به این خوبی و رعنایم
 گیرِ تو افتاده ام ای تازه کار
 خوب بین بد به سراپام هست؟
 هیچ خدا نقص به من داده است؟
 این سر و سیمایِ فرح زایِ من

گویی که اندازه بگیرند قد
 این یکی از شهوت و آن یک ز شرم
 بر دو طرف مسأله مشکل شده
 کرد بر او دست تَمَتّع دراز
 با سر انگشتِ عطوفت گشود
 کج شد و برداشت کلاه از سرش
 برقی از آن فرق به قلبش رسید
 برق جهد آخر از آن موی نرم
 برقِ لطیفی به منوچهر زد
 رنگِ منوچهر پدید از رُخش
 از نُکِ سر تا به نکِ پای او
 بوالهوس و سر بهوا می شود
 منصرف از شغلِ نظامش کند
 پس عَرَقی گرم به جانش دوید
 طرفه دلی داشته یاللعجب!
 بوسه میان دو لبش آب شد
 آب شود بعد به شاخِ درخت
 بلکه ز من خوب تری یافتی
 یا لب من بی نمک انگاشتی
 به که ز من بوسه نمایی دریغ
 هیچکس این طور به من بر نخورد
 بلکه ملولی که چرا آمدم؟
 دختر کی عشقی و شنیدایم
 بهتر از این گیر نیاید شکار
 یک سرِ مو عیب در اعضام هست؟
 هیچ کسی مثل من افتاده است؟
 این فرح افزا سر و سیمای من

این لب و این گونه و این بینیم
 این سر و این سینه و این ساق من
 این گل و این گردن و این ناف من
 این سر و این شانه و این سینه ام
 باز مرا هست دو چیز دگر
 راز درون دل پناچین می‌پرس
 هست در این پرده بس آوازه‌ها
 چون بنهم پای طرب بر بساط
 بر سر این سبزه برقصم چنان
 زیر پی من نشود سبزه له
 چون ز طرب بر سر گل پانهم
 گر بجهم از سر این گل بر آن
 رقص من اندر سر گلهای باغ
 بسکه بود نیر و رخشان تنم
 زانچه ترا خوب بود در نظر
 هر چه ز جنس عسل و شکر است
 تا دو سه بوسه نستانی همی
 تو بستان بوسه ایی از من فره
 ناز مکن! من ز تو خوشگل ترم
 نی غلط افتاد تو خوشگل تری
 اخم مکن! گوش به عرضم بده
 نیست در این گفته من سوسه یی
 بوسه دیگر سر آن می نهم
 من نه ترا بیهوده ول میکنم
 گر ندهی بوسه عذابت کنم
 نی غلطی رفت، بیخشا به من
 بر تو اگر گفته من جور کرد

بینی همچون قلم چینیم
 این کف نرم این کفل چاق من
 این شکم بی شکن صاف من
 سینه صافی تر از آئینه ام
 کت ندهم هیچ از آنها خبر
 از صفت ناف به پایین می‌پرس
 نغمه دیگر زند این سازها
 از در و دیوار بیارد نشاط
 کز اثر پام نماند نشان
 نرم ترم من به تن از کرک به
 در سبکی تالی پروانه ام
 هیچ به گلهای نرسانم زیان
 رقص شعاع است به روی چراغ
 نور دهد از پس پیراهنم
 بوسه من باشد از آن خوبتر
 بوسه من از همه شیرین تر است
 لذت این کار ندانی همی
 بد شد اگر، باز سر جاش نه!
 من ز تو در حسن و وجاهت سرم
 در همه چیز از همه عالم سری
 مفت نخواهم ز تو، قرضم بده!
 گر تو به من قرض دهی بوسه یی
 لحظه دیگر، به تو پس میدهم
 گر ندهی بوسه دُوئل می کنم!
 از عطش عشق کبابت کنم
 دور شد از حد نزاکت سخن
 من چه کنم عشق تو این طور کرد

من که نگفتم تو بده بوسه مفت
 از چه کنی سد در داد و ستد؟
 قرض بده منفعتش را بگیر
 از لب من بوسه مکرر بگیر
 از سر من تا به قدم یک سره
 از تو بود دره و ماهور آن
 هر طرفش را که بخواهی بچر
 عیش ترا مانع و محذور نیست
 ورتو ندانی چه کنی، یاد گیر!
 خیز تو صیاد شو و من شکار
 من نه شکارم که ز تو رم کنم
 تیر بینداز که من از هوا
 من ز پی تیر تو هر سو دوّم
 چشم به هم نه که نبینی مرا
 گر تو مرا آیی و پیدا کنی
 ریگ بیاور که زنی طاق و جفت
 جر بزنی یا نزنی بُرده یی
 گاه یکی نیز از آن ریگ ها
 بی خبر از من پیران سوی من
 کج شو وزین جوی روان پشت هم
 مشت خود از چشمه پر از آب کن
 غصه مخور گر تن من خیس شد
 آب پاش از سر من تا به پا
 نازک و تنگ است مرا پیرهن
 پست و بلندی همه پیدا شود
 کشف بسی سر نهانت کند
 گاه بکش دست بر ابروی من

طاق بده بوسه و بگیر جفت
 فایده در داد و ستد می رسد!
 زود هم این قرض گزارم نه دیر
 چون که به آخر رسد از سر بگیر
 هست چراگاه تو آهوبره
 چشمه نزدیک و تل دور آن
 هر گل خوبی که بیابی بخور
 تمر بود یانع و ناطور نیست
 یاد از این زهره استاد گیر
 من بدوم سربه پی من گذار
 زحمت پای تو فراهم کنم
 گیرم و در سینه کنم جابجا
 تیر تو هر سو رود آن سو روم!
 من ز تو پنهان شوم این گوشه ها
 می دهمت هر چه تمنّا کنی
 با گرو بوسه، نه با حرف مفت
 خوب رخی، هر چه کنی کرده یی!
 بین دو انگشت بنه در خفا
 نرم بزن بر هدف روی من
 آب پاش از سر من تا قدم
 سربه پی من نه و پرتاب کن
 رخت اتو کرده من کیس شد
 هست در این کار بسی نکته ها
 تر که شود نیک بچسبد به تن
 آنچه نهفته است هویدا شود
 راز پس پرده عنایت کند
 گاه به هم زن سر گیسوی من

گاه بیا پیش که بوسی مرا
 گر گذر از بوسه کند مطلب
 گریبری دست به پایین من
 ناف به پایین نبری دست را
 گریبری دست تخطی به بست
 گاه بیاروی و زمانی به زیر
 گه به لب کوه بر آریم های
 سبزه نگر تازه به بار آمده
 سُرسره فصل بهاران بُود
 همچو دو پروانه خوش بال و پر
 دست به هم داده بر آن سُرخوریم
 بلکه ز اجرام زمین رد شویم
 سیر نماییم در آفاق نور
 باش تو چون گربه و من موش تو
 گربه صفت و رجه و گازم بگیر
 طفل شو و خُسب به دامن من
 از سر زلفم طلب مُشک کن
 و رجه و شادی کن و بشکن بزن
 دست بکش بر شکم صاف من
 ماچ کن از سینه سیمین من
 همچو گلم بو کن و چون مُل بنوش
 غنچه صفت خنده کن و باز شو
 قَلَقَلْکَم می ده و نشگان بگیر
 گفت و دگر باره طلب کرد بوس
 از غضب افکنده بر ابرو گره
 خواست چو با زُهره کند گفتگو
 خفتن مژگانش نه از ناز بود

رخ چو برم پیش تو واپس گرا
 می زنم انگشت ادب بر لب
 ترکه خوری از کف سیمین من
 نشکنی از بی خردی بست را
 ترکه گل می زنت پشت دست
 گاه بده کولی و کولی بگیر
 تا به دل کوه پیچد صدای
 صافی و پیوسته و روغن زده
 وز پی سر خوردن یاران بُود
 داده عنان بر کف باد سحر
 گاه به هم گاه ز هم بگذریم
 هر دو یکی روح مجرد شویم
 از نظر مردم خاکی به دور
 موش گرفتار در آغوش تو
 ول ده و پَرتَم کن و بازم بگیر
 شیر بنوش از سر پستان من
 با نَفَس من عَرَقَت خُشک کن
 گُل بکن از شاخه و بر من بزن
 بوسه بزن بر دهن ناف من
 گاز بگیر از لب شیرین من
 بفکن و لختم کن و بازم بنوش
 عشوه شو و غمزه شو و ناز شو
 من چه بگویم چه بکن، جا بگیر!
 باز شد آن چهره خندان عبوس
 از پی پیکار کمان کرده زه
 روی هم افتاد دو مژگان او
 بلکه در آن خفتگی یک راز بود

امر طبیعی است که در بین راه
 خواهد ازین سو چو به آن سو جهد
 تازه جوان عاقبت اندیش بود
 دید رسیدست لبِ پرتگاه
 آه چه غرقابِ مهیبی است عشق!
 کیست که با عشق بجوشد همی
 باری از آن بوسه جوانِ دلیر
 گفت که ای نسخه بدل از پری
 عطفِ بیان از گل و سر و سَمَن
 دانمت از جنسِ بشر برتری
 عشوه از این بیش به کارم مکن
 بر لبم آن قدر تلنگر مزن
 شوخ مشو، شَعْبَدَه بازی مکن
 دست مزن تا نشود زینهار
 گر اثری ماند از انگشت تو
 عذر چه آرد به کسان روی من
 ظهر که در خانه نهم پای خود
 آن که قدش چفته چو شمشیر شد
 بیند اگر در رخ من لکه یی
 تادل شبِ غُرْغُر و غوغا کند
 خلق چه دانند که این داغ چیست
 کیست که این ظلم به من کرده است
 شهد لب من نمکیده است کس
 هیچ خیالی نزنده راه من
 زاغچه کس ننشستم به بام
 سیر ندیده نظری در رُخَم
 هیچ پریشان نشده خواب من

چون برسد مرد لبِ پرتگاه
 چشم خود از واهمه بر هم نهد
 با خبر از عاقبت خویش بود
 واهمه را چشم بیست از نگاه
 مهلکه پر ز نهیبی است عشق
 وز دو جهان دیده نباشد همی
 واهمه بگرفت و سر افکند زیر
 جلدِ سوم از قمر و مشتری
 جمله تأکید ز باغ و چمن
 لیک ندانم بشری یا پری؟
 صرف مساعی به شکارم مکن
 جاش بماند به لبم، پُر مزن
 پیش میا دست درازی مکن
 عارض من لاله صفت داغدار
 باز شود مشت من و مشت تو
 یک منم و چشم همه سوی من
 بگذرم از موقف لالای خود
 تا قد من راست تر از تیر شد
 بی شک از آن لکه خورد یکه یی
 فتَضَحَم سازد و رسوا کند
 بر رخ من داغ تو یا داغ کیست
 مرد بردِ تهمت و زن کرده است
 در قُرُق من نچریده است کس
 بدرقه کس نشده آه من
 باد به گوشم نرسانده پیام
 شاد نگشته دلی از پاسخم
 ابر ندیده شبِ مهتاب من

آینه من پذیرفته زنگ
 خورده ام از خوب رُخان مِشت ها
 خوب رُخان خوش روشن خیل خیل
 عصر گذر کن طرفِ لاله زار
 هر زن و مردی که به من بنگرد
 عشوهِ کنان بگذرد از سوی من
 گرچه جوانم من و صاحب جمال
 زن نکند در دل جنگی مقام
 عاشقی و مرد سپاهی کجا
 جایگه من شده قلبِ سپاه
 مردم بی اسلحه چون گوسفند
 گرگ شناسیم و شبانیم ما
 تا که بر این گله بزرگی کنیم
 خون که چکد بهر وطن روی خاک
 قلبِ سپاه است چو مأوای من
 مکر زنان خوانده ام اندر رُمان
 دیده و دانسته نیافتم به چاه
 شاه پرستی است همه دین من
 بیند اگر حضرت اشرف مرا
 گر شنود شاه غضب میکند
 هر چه میان من و تو بگذرد
 باد بر شاه بَرَد از هوا
 فرمِ نظام است چو در بر مرا
 بعد که آیم به لباسِ سیویل
 ناز نیاموز تو سرباز را
 خیز و برو دست بدار از سرم
 زُهره که در موقع گفتار او

پای ثباتم نرسیده به سنگ
 سوزن نشگان ز سر انگشت ها
 سوی من آیند همه همچو سیل
 سرو قدان بین همه لاله عذار
 یک قدم از پهلوی من نگذرد
 تا زند آرنج به بازوی من
 مهر بتان را نکنم احتمال
 عشقِ زنان است به جنگی حرام
 دادنِ دل دست مناهی کجا؟
 قلبِ زنان را نکنم جایگاه
 در قرُقِ غیرتِ ما می چَرند
 حافظِ ناموسِ کسانیم ما
 نیست سزاوار که گرگی کنیم
 حیف بُود گر بُود خاک پاک
 قلبِ فلان زن نشود جای من
 عشقِ زنان دیده ام از این و آن
 کج نکنم پای خود از شاهراه
 حُبِ وطن پیشه و آیینِ من
 آید و بیرون کند از صف مرا
 بی ادبان را شه ادب می کند
 باد بر شاه خبر می برد
 کوه بگوید به زبانِ صدا
 صحبتِ زن نیست مُیسر مرا
 از تو تحاشی نکنم بی دلیل
 بهر خود اندوخته کن ناز را
 نیز میر دست به پایین ترم!
 بود فنا در لبِ گلنار او

مانده در او خیره چو صورتگری
یا چو کسی هیچ ندیده تذرو
دید چو انکار منوچهر را
پنجه عشقست و قوی پنجه یی است
منع بتان عشق فزون تر کند
هر چه به آن دیر بود دست رس
هر چه که تحصیل وی آسان بود
لعل همان سنگ بود لیک سرخ
لعل ز معدن چو کم آید به در
گر رادیوم نیز فراوان بودی
پس ز جهان ز زشت و نکوست
الغرض آن انجمن آرای عشق
آتش مهر ابد اندوخته
گر چه از او آیت حرمان شنید
گفت جوان هر چه بود ساده تر
مرغ رمیده نشود زود رام
جست ز جا باقد چون سلسله
گفت چه ترسوست، جوان را بین!
آن که ز یک زن بود اندر گریز
مرد سپاهی و به این کم دلی
بسکه ستم برد دل عاشق کند
گرچه به خوبی رخت ورد نیست
مرد رشید! اینهمه وسواس چیست
پلک چرا روی هم انداختی
جز من و تو هیچ کس اینجا که نیست
سبزه تو ترسی که گواهی دهد
سبزه که جاسوس نباشد به باغ

در قلم صورت بُهت آوری
دیده تذروی به سر شاخ سرو
کرد فزون در طلبش مهر را
کیست کز این پنجه در اشکنجه نیست
ناز دل خون شده خون تر کند
بیش بود طالب آن را هوس
قدر کم و قیمتش ارزان بود
هست بسا سنگ چو او نیک سرخ
لاجرم از سنگ گران سنگ تر
قیمت احجار بیابان بودی
قیمت آن اجرت تحصیل اوست
ماهی مستغرق دریای عشق
در شرر آتش خود سوخته
بیش شدش حرص و فزون شد امید
هست به دل باختن آماده تر
دام ندیده است که افتد به دام
طعنه و تشویق و عتاب و گله
صاحب شمشیر و نشان را بین!
در صف مردان چه کند جست و خیز
بچه به این جاهلی و کاهلی!
عاشق بیچاره دلش دق کند
بین جوانان چو تو خونسرد نیست
مرد رشیدی، ز کست پاس چیست
روز به خود بهر چه شب ساختی؟
پاس که داری و هراست ز چیست؟
نامه به ارکان سپاهی دهد
دادن راپورت نداند کلاغ

قلعه بکی نیست که جَلَبَت کند
 نیست در اینجا ماژری، مَحَبَسی
 بیهوده از شاه مترسان مرا
 در تو نیابد غضب شاه راه
 عشق فکن در سر مردم منم
 چون گل رخسار تو و می شود
 این همه محبوب شدن بیخود است
 مرد که در کار نباشد جسور
 هر که نهد پای جَلادت به پیش
 آن که بود شرم و حیا رهبرش
 هر که کند پیشه خود را ادب
 کام طلب، نام طلب می شود
 زندگی ساده در این روزگار
 گر تو هم این قدر شوی گول و خام
 آتش سرخی تو، خُمودت چرا
 تازه جوانی تو، جوانیت کو؟
 لعلِ تو را هیچ به از خنده نیست
 گر نه پی عشق و هوا داده اند
 کان ز پی بذل زر آمد پدید
 نور فشانی است غرض از چراغ
 در ثمین از پی تزئین بود
 غنچه که در طرف چمن واشود
 مه که ز نورش همه را قسمتست
 حسن تو بر حدِ نصاب آمده
 حیف نباشد تو بدین خط و خال
 عشق که نبود به تو، تنها گلی
 زندگی عشق عجب زندگی ست

حاکم شرعی نه که حدت زند
 منصب تو از تو نگیرد کسی
 جانِ من آن قدر مرنجان مرا
 هیچ مترس از غضب پادشاه
 عشقِ تو را در سر شاه افکنم
 شاه هم از زهره رضا می شود
 حجب ز اندازه فروتنتر بد است
 دور بُود از همه لذات دور!
 عاقبت از پیش برد کار خویش
 خلق ربایند کلاه از سرش
 در همه کار از همه ماند عقب
 شاخِ گلِ خشک، حطب می شود
 ساده مشو، هیچ نیاید به کار!
 هیچ ترقی نکنی در نظام
 آبِ روانی تو، جُمودت چرا
 عید بُود، خانه تکانیت کو؟
 اخم به رخسار تو زینده نیست
 این همه حسن از چه ترا داده اند؟
 شاخه برای ثمر آمد پدید
 بهر تفرج بُود آیین باغ
 دختر بکر از پی کاین بود
 می نتوان گفت که رسوا شود
 می نتوان گفت که بی عصمتست
 بیشتر از حد و حساب آمده
 بر نخوری، بر ندهی از جمال
 عشق که شد، هم گل و هم بلبل
 زنده که عاشق بُود، زنده نیست

حسنِ بلا عشق ندارد صفا
 قدر جوانی که ندانی بدان
 بعد که ریش تو رسد تا کمر
 عشق به هر دل که کند انتخاب
 عشق بدین مرتبه سهلُ القبول
 گر تو نداری صفت دلبری
 پُرده نقاشیِ الوانیِ
 از تو همان چشم شود بهره ور
 عکس تو در چشم من افتاده است
 این که تو گفتی که ز مهری بری
 آن لب لعل تو هم اندر نهفت
 گفت و نگفته است یقیناً دروغ
 شاخ تو پیوند نخورده هنوز
 جمع نگشتست هنوز از عفاف
 وصل تو بر شیفتگان نوبر است
 من هم از آن سوی تو بشتافتم
 از تو توان لذت بسیار برد
 با تو توان خوب هم آغوش شد
 می گذرد وقت، غنیمت شمار!
 چون سخن زهره به اینجا رسید
 دید به گل رفته فرو پای او
 دل به برش زیر و زبر می شود
 گویی جامی دو کشیده است می
 یا مگر از رخنه پیراهنش
 رفت ازین غصه فرو در خیال
 از چه دلش در تپش افتاده است
 گرسنه بودش دل و سیرش نگاه

لازم و ملزوم همنماید این دو تا
 چند صباحی که جوانی بدان
 با تو کسی عشق نورزد دگر
 همچو رود نرم که در دیده خواب
 بر تو گران آمده ای بوالفضول
 مرد نیی صفحه یی از مرمی
 ساخته از زر بت بی جانیا
 عضو دگر بهره نیند دگر
 مستی چشم من از آن باده است
 فارغی از رسم و ره دلبری
 وصف ترا با من این گونه گفت
 تازه رسیدی تو به حد بلوغ
 طوطی تو قند نخورده هنوز
 دامن پیراهن تو روی ناف
 نوبر هر میوه گرامی تر است
 کاشهَبِ تو تازه نفس یافتم
 با تو توان تخته زد و باده خورد
 خوب در آغوش تو بیهوش شد
 برخور از این سفره بی انتظار!
 کارِ منوچهر به سختی کشید
 شورشی افتاده به اعضای او
 عضو دگر طور دگر می شود!
 نشوه شده داخل شریان وی
 مورچگان یافته ره بر تنش
 کاین چه خیالست و چه تغییر حال
 حوصله در کشمکش افتاد است
 ظاهر او معنی خواه و نخواه

شرم بر او راه نفس می گرفت
 رنگ پریده اگر اندر هوا
 زان همه الوان که از آن رخ پرید
 خواست نیفتاده به دام بلا
 گفت دریغا که نکرده شکار
 گور و گوزنی نزده بر زمین
 سایه برفت و پیرید آفتاب
 سوخت ز خورشید رخ روشنم
 خانگیانم نگران منند
 صحبت عشق و حوس امروز بس
 جمعه دیگر لب این سنگ جو
 زهره چو بشنید نوای فراق
 دید که مرغ دلش آسیمه سر
 خواهد از آن تنگ مکان بر جهد
 روی هم افکند دو کف از اسف
 داد بر آرامگه دل فشار
 اشک به دور مژه اش حلقه بست
 گفت که آه ای پسر سنگدل
 مادر تو گر چو تو مناعه بود
 ای عجب آنکه ز زن آفرید
 حیف بود از گهر پاک تو
 این چه دلست ای پسر بی نظیر
 تا به کی آرم به تو عجز و نیاز
 اینهمه هم جور و ستم می شود
 گرچه مرا بی تو روا کام نیست
 گر تو محبت گنه انگاشتی
 کاش شود با تو دو روزی ندیم

رنگ به رخ داده و پس می گرفت
 قابل حس بودی و نشو و نما
 قوس قزح می شدی آنجا پدید
 خیزد و زان ورطه زند ورجلا
 هیچ نیفتاده تفنگم به کار
 کبک نیاویخته بر قاج زین
 شد سر ما گرم چو این جوی آب
 غرق غرق شد ز حرارت تنم
 چشم به ره منتظران منند
 منتظران را به لب آمد نفس
 باد میان من و تو رانده وو
 طاقش از غصه و غم گشت طاق
 در قفس سینه زند بال و پر
 بال زنان سر به بیابان نهد
 باز سوی سینه خود برد کف
 تا نکند مرغ دل از وی فرار
 ژاله به پیراهن نرگس نشست
 ای ز دل سنگ تو خارا خجل
 هیچ نبودی تو کنون در وجود
 چون ز زن اینگونه تواند برید!
 این همه خودخواهی و امساک تو
 سخت تر از سنگ و سیه تر ز قیر
 وای که یک بوسه و اینقدر ناز؟!
 از تو ز یک بوسه چه کم می شود
 بی تو مرا لحظه ای آرام نیست
 این همه حسن از چه نگه داشتی
 نایب هم قد تو عبدالرحیم

یک دو شبی باش به پهلوی او
تا تو بیاموزی از آن خوش خصال
بین که خداوند چه خوبش نمود
مکتب عشق است سپرده به او
آنچه ندانی تو از وی یادگیر
خوب بین خوب رخان چون کنند
اهل نظر جمله دعایش کنند
خلق بسوزند به راهش سپند
وہ چه بسا سیم رخ و سیم ساق
این همه از عشق تحاشی مکن
جمعه و تعطیل، شتابت ز چیست
رنج چو عادت شود آسودگیست
گر تو نخواهی که دمد آفتاب
گر به رخت مهر رساند زیان
جا دهمت همچو روان در تنم
در شکن زلف نهانت کنم
دسته یی از طره خود برچم
اشک بیارم به رخت آن قدر
سازمت از چشمه چشم زلال
آن دو کبوتر که به شاخ اندرند
چون سفر و سیر کنم در هوا
بر شوم از خاک به سوی سپهر
گویمشان آمده پر واکنند
این که گه از شاه بترسانیم
هیچ ندانی که تو من کیستم
من که تو بینی به تو دل باختم
حجله نشین فلک سومم

تا که کند در تو اثر خوی او
طرز نظر بازی و غنج و دلال
پادشه ملک قلوبش نمود
اوست که از جمله بتان برده گو
مشق نکوکاری از استاد گیر
صید خواطر به چه افسون کنند
شیفتگان جان به فدایش کنند
تا نرسد خوی خوشش را گزند
بهر وی از شوق گرفته طلاق
سفسطه و عذر تراشی مکن
با همه تعجیل آیات ز چیست؟
قید بی آلالشی آلودگیست
باز کن آن لعل لب و گو متاب
دامن پاچین کمنت سایبان
گیرمت اندر دل پیـراهنم
مخفی و محفوظ چو جانست کنم
بادزنی سازم و بادت زنم
تا نکند در تو حرارت اثر
چاله لب چاه زنج مال و مال
حامل تخت من نام آورند
تخت مرا حمل دهند آن دو تا
تندتر از تابش انوار مهر
بر سر تو سایه مهیا کنند
گه زن مردم به غلط خوانیم
آمده این جاز پی چستم
روی تو را قبله خود ساختم
عاشق و معشوق کن مردمم

شور به ذرات جهان می دهم
چشم به هر کس که بدوزم همی
عشق یکی بیش و یکی کم کنم
هر که بینم به جنون می رود
عشق عنان جانب خون می کشد
مختصری رحم به حالش کنم
چاشنی خوان طبیعت منم
گرچه همه عشق بود دین من
داد به من چون غم و زحمت زیاد
تا بود افسرده و ناکام باد!
یا ز خوشی میرد و یا از ملال
باد چو اطفال همیشه عجول
خانه خدایی کند آن را به روز
پهن کند بستر خوابش به شام
باد گرفتار به لا و نعم
صبر و شکیبایی از او دور باد
آنکه خداوند خدایان بود
عشق چو در قالب من آفرید
گر تو شوی با من جاوید مع
نیست فنا چون به من اندر زَمَن
من نه ز جنس بشرم نه پری
ربه نوعم به زبان عرب
اول اسم تو چو باشد مَنو
مینوی عشقم من و عشقم فن است
گر بُدی مرتع من در فلک
سر به سر عشق نهادن خطاست
حکم به درویش و به سلطان کند

حسن به این، عشق به آن می دهم
خرمن ستیش بسوزم همی
بیش و کم آن دو منظم کنم
دارد از اندازه برون می رود
کار محبت به جنون می کشد
راهنمایی به وصالش کنم
زین سبب از بین خدایان زخم
باد بر او لعنت و نفرین من
قسمت او جز غم و زحمت مباد
عشق خوش آغاز و بد انجام باد!
هیچ میناد رخ اعتدال
بی سببی خوش دل و بیخود ملول
خادم هستی به لقب خانه سوز
خادمه ای بوالهوس آشفته نام
خوف و رجا چیره بر او دم به دم
با گله و دغدغه محشور باد
خالق ما و همه کیهان بود
قالب من قالب زن آفرید
زنده جاوید شوی بالتبع
زنده جاوید شوی همچو من
دارم ازین هر دو گهر برتری
داور حسنم به لسان ادب
هست مرا خواندن مینو نکو
وان همه شیدایی و شور از من است
سفره هستی نشدی با نمک
آلهه عشق بسی ناقلاست
هر چه کند با همه یکسان کند

گر تو نخندی به رخم این سفر
 گرچه تو در حسن امیر منی
 آلهه عشق بسی زیرک است
 حسن شما آدمیان کم بقاست
 جمله عشاق مطیع من اند
 هر چه لطیف است در این روزگار
 آنچه بودِ عشرت روی زَمی
 شعر خوش و صوت خوش روی خوش
 فکر بدیع همه دانشوران
 جمله برون آید از این کارگاه
 جمله ز آثار شریف من اند
 بذر محبت را من داشتم
 روی زمین است چو کانوای من
 روی زمین هرچه مرا بنده اند
 گاه رافائل که میکَل آنژ آورم
 گاه کمال املک آرم پدید
 گاه قلم در کف دشتی دهم
 گاه به خیل شعرا لج کنم
 تار دهم در کف درویش خان
 گاه زنی همچو قمر پرورم
 من کلنل را کلنل کرده ام
 نام مجازیش علی نقی است
 دقت کامل شده در ساز او
 پیش خود آموخته آواز را
 من شده ام ماشطه خط و خال
 من به رخت بردم از آغاز دست
 من چو به حسن تو نبردم حسد

بر لب خود خنده نینی دگر
 عاقبه الامر اسیر منی
 پیر خرد در بر او کودک است
 عشق بود باقی و باقی فناست
 مظهر افکار بدیع من اند
 و آنچه بود زینت و نقش و نگار
 و آنچه از او کیف کند آدمی
 ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش
 نغمه جان پرور رامش گران
 کز اثر سعی من افتد به راه
 یکسره مصنوع ظریف من اند
 کامده و روی زمین کاشتم
 طرح کنم بر رخسار انواع فن
 شاعر و نقاش و نویسنده اند
 گاه هومر گاه هرودت پرورم
 روی صنایع کنم از وی سفید
 بر قلمش روی بهشتی دهم
 خلقت فرزانه ایرج کنم
 تا بدهد بر بدن مرده جان
 در دهنش تنگ شکر پرورم
 پنجه وی رهزن دل کرده ام
 نام حقیقیش ابوالموسقی است
 بی خبرم لیک ز آواز او
 لیک من آموختمش ساز را
 تا تو شدی همچو بدیع الجمال
 تا شدم امروز به پای تو بست
 نو بر حسن تو به من می رسد

من چو ترا خوب بیاراستم
 من گل روی تو نمودم پدید
 آن که خداوند بوَد بر سپاه
 نامش مریخ خداوندِ عزم
 معبد او ساخته از سنگ و روست
 بین خدایان به همه غالب است
 با همه ارباب در انداخته
 خیمه جنگش شده بالین من
 مغفّر او جام شراب من است
 بر همه دعوی خدایی کند
 مایل بی عاری و مستی شده
 بر لب او خنده نمیدید کس
 عاقبت الامر ادب کردم
 صد من از او سیم و زر اندوختم
 حال غرور و ستمش کم شده
 طبل بزرگش که اگر دم زدی
 گوشه ای افتاده و وارو شده
 خواهم اگر بیش کُندی کنم
 مسخره عالم بالا شود

از پی حظ دل خود خواستم
 خار تو بر پای خود من خلید
 بر فلک پنجمش آرامگاه
 کارش پروردن مردان رزم
 تربیت مرد سلحشور از اوست
 طاعت او بر همه کس واجب است
 نزد من اما سپر انداخته
 معرکه اش سینه سیمین من
 نیزه او سیخ کباب من است
 وز لب من بوسه گدایی کند
 شخص بدان هیمنه دستی شده
 مشغله اش خوردن خون بود و بس
 معتدل و صلح طلب کردم
 تاش کمی عاشقی آموختم
 مختصری مرد که آدم شده
 صلح دول را همه بر هم زدی
 میز غذا خوردن یارو شده
 مفتضحش چون بز قندی کنم
 حاج زکی خان خداها شود!

بود به بند تو خداوند عشق
 باش که حالا به تو حالی کنم
 ثانیه یی چند بر او چشم بست
 یکدوسه نوبت به رُخش دست برد
 کند بنای دل او را ز بُن
 باز جوان عذر تراشی گرفت
 گفت که ای دخترک با جمال
 با چه زبان از تو تقاضا کنم
 گر به یکی بوسه تمام است کار
 گر بکشد مهر تو دست از سرم
 گر شوی از من به یکی بوسه سیر
 عقل چو از عشق شنید این سخن
 عقل و محبت به هم آویختند
 چون که کمی خون ز سر عقل ریخت
 گفت برو آن تو و آن یار تو
 رو که خدا بر تو مددکار باد

خواست نبرد گلویت بند عشق
 دق دل خود به تو خالی کنم
 برقی از این چشم به آن چشم جست
 گرچه نزد بر رُخ او دستبرد
 کرد به وی عشق خود آنز کسیون
 راه تبری و تحاشی گرفت
 تعبیه در نطق تو سحرِ حلال
 شر تو را از سر خوا کنم
 این لب من آن لب تو هان بیار!
 من سر تسلیم به پیش آورم
 خیز، علی الله، بیا و بگیر
 گفت که یا جای تو یا جای من
 خون ز سر و صورت هم ریختند
 جست و ز میدان محبت گریخت
 آن به کف یار تو افسار تو
 حافظت از این زن بدکار باد

زهره پی بوسه چو رخصت گرفت
 همچو جوانی که شبان گاه مست
 جست و گرفت از عقب او را به بر
 داد سرش را به دل سینه جا
 دست به زیر زنجش جای داد
 تار دو گیسوش کشیدن گرفت
 زهره یکی بوسه ز لعلش ربود
 بوسه ای از ناف در آمد برون
 هوش ز هم برده و مدهوش هم
 کوه صدا داد از آن بانگ بوس
 داد یکی زان دو کبوتر صفیر
 آن دگری گفت که شادیم شاد
 یک وجب از شاخ بجستند باز
 خود ز شعف بود که این پر زدند

بوسه خود از سر فرصت گرفت
 کوزه آب خنک آرد به دست
 کرد دو پا حلقه بر او چون کمر
 به به از آن متکی و متکا
 دست دگر بر سر دوشش نهاد
 لب به لبش هشت و مکیدن گرفت
 بوسه مگو آتش سوزنده بود
 رفت دگر باره به ناف اندرون
 هر دو فتانند در آغوش هم
 نوبتی عشق فرو کوفت کوس
 آه که شد کودک ما بوسه گیر!
 بوسه ده و بوسه ستان شاد باد!
 بوسه که رد شد بنشستند باز
 یا ز اسف دست به هم بر زدند؟

گفت برو! کار تو را ساختم
 بار محبت نکشیدی، بکش!
 چاشنی وصل ز دوری بود
 تا سَخَطِ هجر بیابی همی
 زهره چو بنمود به گردون صعود
 مست صفت سست شد اعصاب او
 از پس یک لحظه به خمیازه یی
 چشم چو زان خواب گران بر گشود

در ره لاقیدیت انداختم
 زحمت هجران نچشیدی، بجش!
 مختصری هجر ضروری بود
 با دگران سخت نتابی همی
 باز منوچهر در آن نقطه بود
 برد در آن حال کمی خواب او
 جست ز جا بر صفت تازه یی
 غیر منوچهر شب پیش بود

دید کمی کوفتگی در تنش
گفتی از آن عالم تن در شده
در دل او هست نشاط دگر
جمله اعضای تنش تر شده
لحظه‌ی این گونه تصاریف داشت
چشم چو بگشود در آن دامنه
خواست رود دید که دل مانع است
عشق شکار از دل او سلب شد
هیچ نمی‌کند از آن چشمه دل
همچو لثیمی که سر سبزه‌ها
گویی مانده است در آن جا هنوز
بر رخ آن سبزه نیلی فراش
از اثر پا که بر آن هشته بود
می‌دهد اما به طریقی بدش
گفت که گر گیرمش اندر بغل
این سر و این سینه و این ران او
گر بزنم بوسه بر آن جای پای
حیف بود دست بر این سبزه سود
این گره آن است که او بسته است
بسته او را به چه دل وا کنم

لیک نشاطی به دل روشنش
وارد یک عالم دیگر شده
دور و بر اوست بساط دگر
قالبش از قلب سبکتر شده
پس تنش آسود و عرق وا گذاشت
دید که جا تر بود و چه نه
پای هم البته به دل تابع است
رفت و شکار تپش قلب شد
جان دلش گشته بدان متصل
گم کند انگشتی پر بها
چیز کی از زهره گیتی فروز
رفته و مانده است به جا جای پاش
سبزه چو او داغ به دل گشته بود
سبزه خوابیده نشان قدش
نقش رخ سبزه پذیرد خلل
این اثر پای دُر افشان او
سبزه خوابیده بجنبند ز جای
به که بماند به همان سان که بود
بر گره او نتوان برد دست
به که بر این سبزه تماشا کنم

* * *

آه چه غرقاب مهبی است عشق
غمزه خوبان دل عالم شکست

مهلکه پر ز نهیی است عشق
شیر دل است آنکه ازین غمزه رست

* * *